2/8

باہتمام صناع مکین و مکان فضل حق ولد خلیل الزمان

سرمایۂ ناز و نیاز کلام پر اعجاز سراپا سوز و گداز یعنی نسخہ

دیوان نیاز

من تصنیف عارف باللہ مولانا حضرت شاہ نیاز احمد صاحب رحمۃ اللہ علیہ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او
کار ما عجز است آخر کار در سرکار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت است
هست با حیرت ز سرتاپای کار و بار ما

بسم الله الرحمن الرحیم

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما
فی بهارت هستی ما فی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما
کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما
هستیت خود بحر مواجست ناپیدا کنار — قطره باشد یا نمی زان بحر این انهار ما
تا له باشم از خودی در حضرتت دم برزنیم — ای تو کم از کم و بیرون از همه پندار ما
عین هستی خود توئی پس ای تو چون منکر شوم — حجت هستی است این هستی انکار ما
کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج او — بی پر و بال است آنجا طایر طیار ما
گرچه رو دست نگه تا پایه کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما
بی رسائی پای اندر حضرتت چون و چند — گرچه زنهار و فق ست و گرمی بازار ما
فرض کردم گر حجاب تو ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

[illegible]

در شناسائی چنان آید رخ زیبای او	تاب دیگر میرسید هر لحظه بر انظار ما
روی خود دیگر دوست گو بینم او با صد هزار	موجب کثرت بود آیینهٔ بسیار ما
های او مرآت مرئی جملگی یک ذات اوست	عقل حیران است در صنعت گری یار ما
خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت مار است بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بدست ار کشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما	شاهد روی خود آمد یار گل رخسار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود	مردمه در آیینه بین شاهد گفتار ما
یا رب آن روی تو اعجاز است یا افسون سحر	کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما
سوی او گیسوی مشکین بست یا دکان عطر	شد پر از بوی دل آویزش سر عطار ما
حسن خود گم کرد گشت تا نبیند سوی ماسوا	تا بیامد سوی ما آن یار خوش رفتار ما
بسکه مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود	کور استغنا نکرده رو با استفسار ما
مختفی در ذات او بودم چو آن معنی بشیر	سر خود میدید آمد بر سر اسرار ما
وز ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور	دید بالا جال نقد و جنس این بازار ما
بود شاخ و برگ گل در تخم وانش شد مجمع	در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

[illegible]

مسخّر خراب کرده بهیره آمدیم ما
اسلام را گذاشته در عشق این صنم ما
از تاب سامی اشعهٔ حسن جمال یار
ازپای تا بسر همه آتش شده ایم ما
صد شیشه تو هم گزنت شکسته ایم ما
م گشته در معارف حق او [illegible] ما
ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست
از هر جهت بسر جهت شش بستنیم ما
پیداست سرّ عشق ز بطن بطون من

ایمنم قدم بکفر حقیقت نهاده ایم ما
دی پای بند دین مجازی بدیم ما
خود سینها شده مجمر ما
یا شما را ز خودی خودمزی سوزان بالش ما
قد گشته گران کوه ز بس گوهر ما
قدر کس [illegible] سخن را بیدل ما

بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده		پسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا
زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت		به تنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا
پی از دریای شهوار ست دانم بحمد الله		چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا
خو بمیتا همیکردم که شیطان هر طرف گردد		ز یکدانی و یکتا بینی حصاری کرده ام پیدا
بصید ماسوا شاهین همت کی فرود آرم		باوج قدس شهباز شکاری کرده ام پیدا
مکان لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست		برون از چرخ دائر من مداری کرده ام پیدا
شناور بوده ام اندر بحر حیرت وجود یک عمری		رسید ستم بخود یاری کناری کرده ام پیدا

شناگردن درون بحر بجد سخت مشکل بود
ببازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

امشب آنست که زد حلقهٔ جهان بر در ما		نیّر نور چرا گرد طلوع از سر ما
در شبستان جهان بر نمط شمع سحر		بفقر و غمست مه چارده یا اختر ما
چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق		قلزم دیده حقیقت شده چشم تر ما
زاهدا جام طهور است بی فردا بردار		جرعهٔ نوش کن اینده م ز می ساغر ما
نظر حضرت عشق ست بسوی فقرا		که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما
اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت		جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

ردیف [illegible]

از اسم نیل معرفت شمس والدین
ایم شنوار جهان [illegible]
[illegible] کشته [illegible] نده ز خود [illegible]
مستی ز خودی [illegible]
دین مسلمان عرفت [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible]

از تفرقه ها [illegible] موافق [illegible] تعیین
با جمع اهل [illegible] عقل [illegible]
در [illegible] و دل و جان [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] نیست [illegible] [illegible] جبرئیل را پر
[illegible] بیدل [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] ما

سحر زدی دل بلاکش من میبادا مرو ای مسکین
ندی بی نسبت گر زاید پیتر ان شنا و ریا بارا
وا ز چهره و ایبست انکس اگر بلی چو روا ست
نیاز مرد ز حباب دوست شد یار بست پیر و وارا
نهادی داغ اندر سینه ام دست شب تب افروز
افگندی ز عارض چون نقاب الف دو تا را
چو یا صحبت باید این جاتم بر که چون پای سر پر من دارم
مبادا این جاتم بر که رخ قسمت گیر و فرمان بجوا
شبهای فراق او در سند و ز دعا
ز نیند سر ا صد پاره گردو نکند گرده
بنا رو انکسد و نجوم و من انجم گند خود مارا
جمعه یک ذره یاری بی برگاه خود صاحب ا
بیای ساقی زیبا و چیکن جب از صحب ارا
بیای ی ای بیدار نمیبد گردان ز خود مارا
بیای پی ده بار و نمید نیست فان خود بنا
جمال حسن روی خود و بنما

دیوان نیاز فارسی

	باکه زیر سران خیام شهپار بنیت جان رابکف نهاده خوش هبیر ما	
برنگ دیگر و شان و دگر هیر و برنار بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسارا بجان بیکسیان انداخت مهر جام صهبارا نه تنها ماه کنعان که بنموده زلیخارا بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا بهر طرفی معین ساخته افواج اسمارا		بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبارا انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان به پشت پارسایان بار تقوی بر دست او بنور آفتاب روی او هر ذره تابان شد بقومی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد
	نیاز از فیض جود دست پر معمورهٔ عالم که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریارا	
که تقنا سم زمد هوشی سر از پا و بسهارا چه در بند خودی خود یافتم حبه بلا مارا که مشکل مینماید حل ادهر پیر و برنارا نمی بیتم تو انایش الا جام صهبارا دگر میپسند برمن وعدهٔ امروز و فردارا		الا یا ایها الساقی ببوشان جام می مارا سراپا چون دم گردان ز قید هستیم هر آن بلای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد درین مشکل کشائی باز در حکمت کجا آید بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم

بر افگن از رخ عارض نقاب زلف دوتا را
گدا و بینوایم بی سر و برگ است و سامانم
نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا
غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را
شب انگور آمد اندر چشم من در حال مخموری
عجب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را
بگو تمسک نجا واعظ و پند واعظ و ناصح
که دوستان بناشد قدر و عزت مرد و انا را
نیاز اندر طریق خاکساری خویش و ان بیاش
شود لذت آخر نیم از تخت فرعون خارا
بس جلوه خون گشته چشم جهارا
قدم ای سرو سرت بیاس شمشاد را
ملامت دیده چرخ بر فو
نظره گیر و منت ادا مرا

ردیف تای فوقانی

گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست

گوهر هستی حق گرچه حجاب آسا هست

ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل ساغر وی مطرب وی آخر گشت

مستی و وجد دل و رقص لبانم باقیست

شعلهٔ نور قدم بر دل طورم تابید

سوختم فانی شدم سوزش جانم باقیست

عشقت ... گرو نام و نشانم باقیست

تا کرده ام ... حق تو سلطان ... یش

گوی سبق ربوده زمیدان اولیا

روی تو گلشن مطلع صبح سعادت است

یکتای اوست شمع شبستان اولیا

وارد بیمار خضر خود امید بالین

یا اولیا ... آب شرمیان اولیا

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان

گیسو برروی تو و یا شب برخ روز است

مست ناب تو بهوش آمدنی نیست

چون شمع سراپا بسر گریه و آهم

روزی بتماشای رخش جوش زدم من

هر قطرهٔ اشکی که فروریختم از چشم

چون دید سر شکم شفقی گفت بباران

زین بیش کسی چو تو بدین رنگ ندید است

یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم

تا با سگ کوی تو کنم پیش بدارا

یا اسود رنگیست بهم ترک خارا

لا یجمر من کاسک من کان سکارا

من تارک قد حرف و خانا و نجارا

اجریت من العین عیوناً و بحارا

قد کان من القلب مدایا و منارا

کان دور گنید این کس بر بکر و غارا

از دیده نگر از کف من رنگ حنا را

این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمت به نیاز ای شه بیداد ستمگر

تا کی ندهی داد بفریاد گدا را

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا

ذوقی دگر بجام شهادت از و رسید

چون صاحب مقام نبی و علی ست او

آئینهٔ جمال آلهی ست صورتش

یعنی حسین ابن علی جان اولیا

شوقی دگر به مستی عرفان اولیا

هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

زان روشده است قبلهٔ ایمان اولیا

دیوان نیاز فارسی

گرچه ماندیم و درین ورطه پایس ست نیازی

... جان جهانم باقیست

سوزد از تاب ... انس نشانم باقیست

رفتیم ... عشق جانم باقیست

عشق جانم ... بود از افت ... عشق بسوخت

سلطان وجود ... نشانم باقیست

... میدان شهود

... باقیست

... تمثال ... باقیست

... فاتحه خوانم باقیست

... عشق ... اسلام ... ست

... جان ... عشق ... جانان ... ست

... عالم ... جانانم ...

... جانم ...

منع جام می کی کنم و واین پیر بستان از سر کیست
زهد را منع و فا هم بعد ازین ... دیگر یست
من جهانی غم ز این هر دو جهان بنگذیده ام
با سخن ازین هر دو جهان یار اجهانی دیگر یست
جسم و جان کاملان نبود و مثال ناقصان
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگر یست
... عشقش در میان کس نیاید ... بیان
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگر یست
فیضیاب از بارگاه شیخ عبدالقادرم
فیضیاب از راه فقر شانی دیگر یست

به ببین در صورتم با چشم تحقیق وجود الکل عندی فی نبایی بلای هستی است این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشی دلا سر حقیقت کس نداند	حقیقت را مجازم نردبان ست نموده ماسوا و هم گمان ست عدم شهرت گو و دار الامان ست بدان که هر مکان هم لا مکان ست مگر صاحب دلی کور فرد ان ست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نی گفتار نائی راز بان ست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر یست در طلسم خلق هم گنج رخش گیسوی او راه او از طالب بینای دین کی سر شود من نه تنها جان فانی پیش جانان کرده ام از اسیران هوای حور جنت نیستم فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام دیده بر دیدار جانان بست ما را و سیم بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ	صورت و شکل و را هر وقت شانی دیگر ست هر طرف ما را سپاهی پاسبانی دیگر ست طی راه عشق کار کاروانی دیگر ست هر سر هر تار مو پیش جان فشانی دیگر ست بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر ست عاشق عمدیده سود و زیانی دیگر ست سینه مجروح هر دم آرزو فانی دیگر ست آرزوهای چنین کار کسانی دیگر ست

این جهت ما را براه ... سر شکست
... لطف پیر صافی ...
... خاک ... ابر سر دارد
... سر کس ... نقش عشق او
... طالع ... من سینه ... دارا است
... نوشت من ره بیوی تو داراست
در دل سینه من ره ...

از زبان فارسی

هر راه کعبه روم سے کلیسا وه گذشت
نور آتش هم آتش و هم در فروزان شد
هر ملک لعل بر آمد سوختن انگشت
در برهنه راحت هستی گذشته در جهان سے
دیده ام که ور آنجا نه دوزخ است بهشت
نیاز از ابتدا یکه حق عطا فرمود
برابر است در یکجا بدیر و کنشت

... ایدل گشت بیجا دیده کورست
نمایان شد بهر سو صورت یار تو کورست
عجب کیفیتی دارد نگاه ناز مخمور ست
که در مستی و بیهوشی در آمد جان مخمور ست
قیامت غلغل و غوغاست ... وحشی و شور ست
... عاشق شد ... زبان ... فاش گو ایدل
برآمد ناله هر چه از دل ...
که هشیاران برای ... دارند معذور ست

۹

خلق عالم از ماه تا ماهی ... بیچاره اوست

مجمع بیچارگان دل کشتهٔ پابند اوست

هر که افتاده بپا ... چشم ... اوست

روز و شب ... رشتهٔ امید ... اوست

بستهٔ همت شهانه اوست

حسن رخ گلرخان ... عکس حسن گل‌روی اوست

رنگ و بوی گلشن خوبان ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست

هر زبان در هر دهن در فکر گفتگوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سرای کوی اوست

انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا گشته‌ام

قبلهٔ جان جهان ...

هر لب هر جویبار در گلستان ... طاق خم ابروی اوست

رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

چو رفتی از میان بیخود خدا گشتی انا الحق زن	که شد پیوند جان و دل حالات منصورت
جواب ارنی لن ترانی نشنوی هرگز	بعشق آتشین وی نشد سوختن طورت
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن هر جا	بهر جانب که بینی باشد آن ولدار منظورت
چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت	مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت
شراب خوروی از جام لب یار شکر خای	سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت
نباشد گر عبادت خالصاً لله ای زاهد	بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روی نیاز دل

فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست	مستیم از می مغانهٔ اوست
شعله زن در متاع جان و دلم	آتش حسن صد زبانهٔ اوست
مدت هستیش چه می‌پرسی	کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست
آنکه در دو جهان نمی‌گنجد	در دل دردمند خانهٔ اوست
شاخ و برگ شگوفه و گل خلق	جمله روئیدگی دانهٔ اوست
جز خدا نیست دیگری موجود	من و تو حیله و بهانهٔ اوست
باطن و ظاهر اول و آخر	قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

دیوان نیاز

فتنهٔ آشوب جهان شورش عشق عالمی ... اوست

غلغل شور دو عالم جمله های و هوی اوست

مینمایند دوستان از بی‌نیازی شکوه‌ها

... سرها ... خوی اوست

زانکه در هر شهر ... گیسوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست

عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

... نظر من در جمال روی اوست

شاهد ارباب دل طاق خم ابروی اوست

... دل و جان بوده است ...

... دیده ... و ... اوست

... صبر و شکیب ...

... بیت ...

... ای ... است

... عشق ...

... و ... اوست

عشقبازان

ناز آشنای عالم و بیگانهٔ جهان است
زاهد جهان حرم سلیمی و دولت آشنای او
سازد نیب نیز خود شاه و دو جهان
بیهمسی کند ز ابر ایال بجای اوست
چون هر بیار جز هر وفای او عتاب است
عهد و جفا بر آنچه بر هر وفای او سزای اوست
حسن جهان ارنش ... رخ لب بای اوست
ابرو روان ... از جویبار جوی بای اوست
گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل
ابرو ... نشو و نمای اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر انیهاز چوگانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما از ذات او
از رخ هر ذره تابان نور خورشید دلیست
ذات خورشیدست فی الواقع بهر ذره محیط
در سحاب نیستی تابان نسبت هر هستیش
امتداد نقطه اش نقش جهان از نقش بست
هم وجوب و هم قدم هم وصف امکان و حدوث

تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست
در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست
ظلمت آباد عدم روشن ز ایماعات اوست
دفتر آفاق و نقش نسخهٔ آیات اوست
در نگاه دیده بینا همه حالات اوست

ملک بیچونی و چون معمور از و هست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمارات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست
غارت گر قرار دل و رهزن شکیب
شور و فغان و نالهٔ و سوز و گداز آه
از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من
از رشتهٔ مراد من افتاده صد گره

جان پای بند قید کمند هوای اوست
شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست
وارد تپش بجان و دلم از برای اوست
در دم هر آنکه داد علاجم دوای اوست
چشمم نگه بناخن مشکل‌گشای اوست

گه شاخ و گاه برگ ... نشو و نمای اوست
باجمله این همه ... سماست سماعیات
ما ... ذره ذره ز مهر است ... هوای اوست
تا هم ... گر بود آن ... یش از ... لا ... ر ا
حسن ... اسیر وسعه ارض و لا ... سمای اوست
بیت المقدس ... دل ... با ... ست ... برای اوست
ایمان عالم از رخ نورانی وی است

کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست
باشند زرنج فیض ... پچون ... ا
آنکس که ... طالب ... هوای اوست
چشم دل نیاز که تابان است چون صدف
از آب روشنی در بی بهای اوست
آنکه سر پنهان ... ست ... و در علن همه اوست
عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست
ز لطف ... رخ خوبان ... سیمین تو و ... قسم
لب و خط و خال و رخ و زلف ... شکن همه اوست
ز هم عشق ... و اقف ... الحق ... یقین دانی
که قیس و لیلی و شیرین ... کوهکن همه اوست
نظر فریب ... بلبل ... در طیور ... باغ وجود
بدیع ... جهان ... ز زاغ و هم زغن همه اوست

دیوان نیاز فارسی

شنیده ام

ای فکر تو نازک و باریک خیال
ورنه بسرت سر تو موکرت آمد و رفت
آن یار همیشه در بدرت آمد و رفت
چون ابر سیاه هست تنت بر تو حجاب
حیف است چه تجلی بصرت آمد و رفت
از گرد درخشی سبزه نگرد ساده در چشم
منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
هر که دیده بدیده ی تو چه بصرت آمد و رفت
باشد بخیالش اگرت آمد و رفت
ای باد صبا عرض کنش عالی نیاز

ای دل نگرت نیست شناسایی یار
کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
ای سر بکجه در وسوسه شوی و چه اهتمام
نکار دارم دره در دسرت آمد و رفت
دائم که نیاز بکشد سوی تو باز

دیوان نیاز فارسی

شنیده‌ام بصنم خانه از زبان صنم	صنم پرست و صنم هم زبان شکن همه اوست
رساز مطرب پر سوز این رسید بگوش	که چوب و تار صدای تنن تنن همه اوست
شنیده‌ام همه صد قصه دیده‌ام همه حق	اگر گوش همین او همه چشم همین اوست
چنان ز خویش برون قسم و درون گشتم	که دیده دیده جانم بجان و تن همه اوست
اگر تو فرق اسلام و کفر پاره کنی	انقلیل شمع و تبو کیین بیغ برهمن همه اوست
اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز	نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز غنیمت که میگوید این کلام ابندم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت	گر دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دائم که خیالت بد از آن شعله حسن	چون برق درخشان اثرت آمد و رفت
ای دل ز سرت درد سر حسن مجاز	صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
ای جان جهان جان من زار و نزار	بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مرده تنم بهر قدمبوسی تو	گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندیدیت گهی روی مراد	مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت
از آمدنت و بر پا نیست یقین	صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

در کوی حسین ماند اگرت آمد و رفت
از غایت بیتابی هم چه بلا آمد و رفت
در خفای تو پیچ و ریب هر شورش عشق
بیشتر شور و فغان و دیده دلم شوخ آمد و رفت
با ناله وزاری بر سر بیتاب ابر رحیب
در نه صدبار نظاره تو بر سر آمد و رفت
بالیقین که خیالت بوی دوست سر آمد و رفت
خنده ی قال تو دلم سر بر تیغ آمد و رفت
سیمین جهان بیشتر پای جانم سیوی ما
سالها ما دشت و سوی ما همه آمد و رفت
بوی تو گل کن قطعه سال دل مضمون بیاز
عشق اوراد بو دشنا باد و صبا آمد و رفت
دلا بود ان نسبوی ما جهانی اسمان نیست
بیدوان نمر کس سر این بو پیای اسمان نیست
کیوی

بینش جوهر نقصیت نمایان است صورت من
سر زلف حق بسر بیت از نشست مدار من
بچشم بد شطرنج نقش ... از نیست
دیده ... سن حق نیست ... از نیست
ویبان ... ان کهنه ... محو ... از نیست
از صفات ... منیست ... از منیست
سوی خود باز جستم تا
... شوقی ... نیست
هیچ ... است ... زمین
... است و ... است
آسمان بلند و ... از منیست
آتش ... من ... شده ... دل
شمع رو ...

بیا ای یار زیار قسمت نیابی راه
مجرد از من و تو شو گذر ز بند دوئی
نخست ترک هوا گیر در تماشای دل خام
بیا صیقل توحید زنگ دل بزدای
وضو چون جلا کن بحکم مفتی عشق
تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود
برون برآ تو خود را از میان شمار
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس
بخاک نیستی اول بیا و پشت لشو
صفات مع و بصر علم راز یار بگیر

اگر ز سر گذری پارسائی آسان نیست
که حق رسیدن پادشاهی آسان نیست
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
بناز آینه چهره نمائی آسان نیست
که از جنابت حدثت صفائی آسان نیست
وگرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست
بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست
ز کید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست
که سربلندی و رفع لوائی آسان نیست
وگرنه ای دل نادان سپائی آسان نیست

بکش نیاز کنون ما ز هستی خود را
جز این وسیله به گنجت رسائی آسان نیست

آنکه سر در گشش نیاز منست
از ازل تا ابد بحسن قدیم
آنکه غارت نمود کشور دل

شهسوار سمند ناز منست
دیده وا کرده عشقباز منست
چشم خونخوار زیستره باز منست

زبان حال بی‌دردی ...

بگو ز دیده و انداز اکسیر از منست
حسن خود عاشق است خود معشوق
هر در نثار خود ساز منست
دیده یار می ... دیده ... منست

گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
... دیدهٔ حیرانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبهٔ دل
چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت
آتش دل بود و شد اشک رنگین پا ...
آستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت
وای ناکامی من از لب لعلت تا کی
حسرت تشنه لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت
از دو دو من جانانه بروی نرسید
آتش عشق چرا ... سینه‌ام سوخت

غزل

علم در قفس و دور ز گلشن به بهار
در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت
کار و انم همه بگذشت من و هیهات
غم و امانگی از قافلهٔ یارانم سوخت
داغ بر قست و از دل بیتاب نیاز
جان بازان کم چشم و افغانم سوخت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم
دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت
کار و عشق ز رسم ذره ایمان برگشت
محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت
میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن
مگر از عهد وفای تو که نتوان برگشت
دوش از جلوهٔ ناز تو بصحن گلشن
بلبل از ناله و در دل گل خندان برگشت
نظر اهل نظر منبع کشف ست و شهود
صوفی صافی ما از جهت برهان برگشت

غمم بر سوزی دل بود هنوزم بیش	که دگر جلوهٔ غارت سر و سامانم سوخت
آتش محرقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت	هم سپر بردم و هم خواهش درمانم سوخت
استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست	تا ن پی شیر دل این جمله نیستانم سوخت
خواستم گرمی حسن تو تحریر آرم	همه تن شعله نمط خامه حسانم سوخت

گرمجوشی بجوشی مکن ای شاه نیاز
سر بزانو شدنت نیز غزلخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت	گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت
شمع سان بر سر تربت همه عمرم کیسو	نیک یک لحظهٔ هجران تو نتوانم سوخت
نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع	مهر رویه بحضورت به از آن دانم سوخت
دل مجموع من از غنچهٔ لب تند خوست	هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
شکه پروانه نمط سوزی سازی دارم	غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت
لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست	تو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت
دعوی تقدیس ملایک یکسر	شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافلهٔ یکنفس آسوده نداشت	غم آوارگی گرد بیابانم سوخت
فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ	بود تا چشم سیلیت یم طوفانم سوخت

(دیوان نیاز فارسی)

قید مذهب سبب سلسلهٔ بحر و تاب و پیچ
شیخ و کافر و مسلمان بر سر زلف
دل ببسته که قید نیست سر رشت
سودای محبت است پریشان سر رشت
نقد جمعیت دل داد و برای پریشان آمد نیست
لطف نو اسوس ک پیدا عزت ما
ای که غصه لو اوان بی سر رشت

روزی ما از ربیع و عمر
ردیف دال
[illegible]

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل
نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این جوهر فرد از منت
کاش بیساخت دو بخشش و سخن وا میکرد

دست بیداد تو میگشت جهانگیر
باز یا مالی هر تشنه کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری بیدادگری
بر سر گشته جور تو چه بیجا میکرد

شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم
که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل من آنچه ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینه خود وصاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هر که می جست ترا وای چه بیجا میکرد

شیشه بود و دلم یا که طلسم حیرت
که تمثال پری جلوه گر بیجا میکرد

چین دریاست جهانم بنگاه تحقیق
ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

گر نمی قدرم دا فزونی جاهش باهم
هر یکی حکمت تکبیر مسیحا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل
ناخنه شانه زلفت چو گره وا میکرد

دل من همچو سپندان بر آتش عشق
در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

دربر هم آنکه بود پر از خون تا بے
تحت بے سبب این شورش و غوغا میکرد

سب بیگون اوصیاف است آراست [illegible]

[illegible]

هفت آسمان [illegible]

آن چشم التفات که بر حال دیگران [illegible]

[illegible]

ز لذتهای [illegible] جان [illegible]

فکر بیهودی عبث در خاطرت داری میار
کی توانند به شدن زنجی که از دل بگذرد

آرزو دیم چون تماشای جمال یار نیست
نیست امکان اینکه در دل وهم باطل بگذرد

عاشق الصادق بودم تا عمر آن بگذرد
عاشقانم سوی جانان عشق اینم کامل است

درد بیدل را کسی واند که از دل بگذرد
آنکه او دل دار داز روی حالت بیدل هم

حیرت بر تیغ و پروانه مشکل بگذرد
آنچنی آن ماه تابانی به محفل بگذرد

سہ ۱

فزود مستی و جوش و خروش مستان را جفا کشان خزان را نوشی مبارکباد شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار رسید باد صبا سوی بلبل مضطر	هوای نشئه نشینان هوشیار آورد بهار آمد و گلها بشاخسار آورد نهال خاطر ما نیخ بسته برگ و بار آورد قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام دستان خود از زندگی و بیدلی خوردم شمشیر دنوک آن خونخوار کیست تو تیم تو زناتوانی تا باین حد سر کشید همچو طوفانست پیدا از سرشک اشک من عاشقانرا غم عجب وصلش بدست افتاده است داشتم دل یادگاری یار آنهم باز برد در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب اهل دل گویند ما را آفرین باد ای بهار	وه چنان ماند تنها من هم چو غافل بگذرد کار بر جان منقید چون نوبت از دل بگذرد محرم و روی که آن هم جان بسمل بگذرد راه هم زور بازوی که از دل بگذرد بی نه بینیم گشتیم سر بروی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد بیست از یاران من یا رب اگر دل بگذرد لیکن حیات چند روزه حال شامل بگذرد این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن ز سر
مرد این ره باید ای دل همت مشکل پسند

نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود

از دیوان نیاز رحمتی

گر ترا دل بایدت دلبر بیاب ای هوشمند
هم خود او هست اول و آخر هم خود او ست
باطن و ظاهر خود او هست جلوه گر کرده چون و چند
جز او چیزی نیست و چون هم خود او پیر و جوان
هم خود او غنچه و برهمن هم خود او ناز و نیاز
هم خود او طور و صوان هم خود او ست
هم خود او ست و ساقی هم خود او
هم خود او ست وی میخانه هم ساقی خود او ست
هم خود او واعظ و پند
هم خود او واعظ و جگر میکوش و واعظ و پند
هم خود او ملا و واعظ هم خود او عشق
هم خود او معشوق و عاشق هم خود او
هم خود او معبود و عابد هم خود او
هم خود او اندر تماشای جمال خود
هم خود او ست [illegible]
هم خود او [illegible]
هم خود او [illegible]
خود نصیب

غمزه و نظر و ادا و عشوه و ناز و شوخی
بیتی [illegible] ز [illegible] و [illegible] کرده بسا با [illegible] نیم
تا کم او دیدن و [illegible] دیده ز [illegible] حسرت [illegible] چند
عرضی [illegible] زاده و [illegible] کریمین [illegible] چند
بنیست [illegible] بیکسی [illegible] تنها [illegible] نی چند
[illegible] ایسم [illegible] از سوز درون [illegible] چند
شعله زد [illegible] عشقت [illegible] دل
[illegible] الفت [illegible] پریشانی چند
چون پریشان [illegible] تنها [illegible]
نیست [illegible] دیده [illegible] چند
صف [illegible] است [illegible]
فیض محبوب [illegible] اند [illegible]
خسروان و [illegible]

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عافیت	طالب حق ز آنشان دادم ز را حق بیند
نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی‌نیاز	
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند	

دارم ای عشق ز تو منت احسانی چند	مشتعل چند مرا کرده آسانی چند
هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد	خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند
بگدائی درت شاهی عالم چکنم	تاج بخشان جهان اند گدایانی چند
چشم در زیر علامم یکجا ابر بجا	آن همه کان درین قطرهٔ بارانی چند
فیض دریا دلی و دیده دربار من است	جیبه قلزم شده پر گوهر غلطانی چند
اثر حضرت عشقت که دارم در دل	لاله زار عجبی رشک گلستانی چند

زعب نیشسته و رفته دگر گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

منیست تنها بجهت ناله و افغانی چند	دارم از سوز درون مهر تو برهانی چند
می برآید شرری از نبض هجری تا هم	تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند
اشک رنگینم از آن جای بچشمم دارد	که نثار سر تست این در مرجانی چند
ناتوانی بنظر غیر تو ناید در چشم	صف مژگان مرا جابجا ربانی چند

[illegible] زبان است که با عالم [illegible]
پید [illegible] در تن من [illegible] جا [illegible]
رو [illegible] ای [illegible]

امیر المومنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر
انیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غار تا بلد
[illegible] صدیق اکبر
[illegible] بر مصطفی [illegible]
[illegible] صدیق اکبر
[illegible] صدیق اکبر
[illegible] امام [illegible] صدیق اکبر

دیوان نیاز فارسی

درهم شکست ورنجتن مستعملی شد حاصلم
دارو وجای خود زدست آسوده ام جای دگر
دربیم برافتادن زپا دریافتم پای دگر
درحالت نزع نیاز ای یار جان بخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج اینوم مداوای دگر
پیکیدن با من دلم هر لحظه اطواری دگر
از درد و غم میرم نه تنها هر دم اسراری دگر
بلبل دستانسرا ای جان ما در بیم نوا

تا رفته زدست یک قدم قطع ره احسان کرده ام
ما عیج نمانده تازه تماشای دگر
دارد دلی دیوانه ام سودا لیلای دگر
مجنون تیغ وخنجرم ... است دگر
دارم نظر تماشای دگر

سیبد بهار انشان از سیر گلزار ای
می نماید بر زبان هم حرم ای سر اعیب
یار با ما طرز نو در بیکاهم جلوه
حسن دیگر میشود در زیر چشم دگر
میکند پیدا هر دم تماشای رخ یار
قانع به یاد روی یار خاری دگر

چونکه انبیا قطره آمدن از بحر ابدیت
دیدیم که آب نیست از عالم دیگر
عقلی از ان حقیقت است ...
... عشق ...

که شدای دل خراین صدیق اکبر	امام از کوه ما از صحابی
نبی را جانشین صدیق	باجماع صحابه شد مقرر

نیاز از بهر آن مداحش آمد
که بو دست اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا ز سر نقشم گذر دریغ مدار
نیاز کشته خود یک نظر دریغ مدار

فسانه الیست مطول تطاول زلفت
سماع مختصری زان شکر دریغ مدار

گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم
ز آب پاشی چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف بجوابم امید نیست زیاد
بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد
گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نمود بیخبر از خویشتن مرا حیرت
خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت نصیب افتاده
ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارم است
بسر به جانب سر با غم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیب ملست
ز دستکاری خود انچه گر دریغ مدار

شکیب تاب و توان همره دلم رفتست
تو نیز لی دل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

[illegible] بسوی کعبه چون آرام دل می‌بینمش [illegible]
[illegible] ابروی بتان می‌بینمش [illegible]
[illegible] بتان ای می‌بینمش [illegible]
[illegible] بتان ای می‌بینمش
[illegible] بتان ای می‌بینمش

هستم از صبح ازل در مستی عشق و خروش	خورده‌ام من جام می از دست خماری دگر

ردیف	ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نه‌ام نیست جز با هو و شورم تا ابد کاری دگر	شین معجمه

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می‌بینمش	جادو چشمان فتان بتان را می‌بینمش
نیست پروای دلم را غیر پروای بتان	فارغ از سود و زیان دو جهان می‌بینمش
جنت المأوای دل کوی بتان دانسته‌ام	زان جهت مستغنی از حور و جنان می‌بینمش
در ازل شغل دلم عشق بتان می‌بوده است	زین سبب روز و شب اندر کار آن می‌بینمش

طالبان هر خیر و ر و چون سایهٔ همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خوش روان می‌بینمش

آنچه از صبح است از روی بتان می‌بینمش	وانچه از ظلمست از موی بتان می‌بینمش
هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان	غمزهٔ چشمان جادوی بتان می‌بینمش
دل بامید که گاهی دست بر دامن زند	در ته خاک رهِ کوی بتان می‌بینمش
جان بتا لب تنگ گشت و تا لبام آمده	دل هنوز اندر پی جوی بتان می‌بینمش
کی باشد خوشش از شور و غوغای جهان	روز و شب در شورش هوی بتان می‌بینمش
چون نباشد این دماغم نیدیات از بوی گل	پر دماغ از بوی گیسوی بتان می‌بینمش

[illegible] ای می‌بینمش
[illegible] ابروی [illegible] بتان ای می‌بینمش
[illegible] نور عیان ای می‌بینمش
[illegible] آن می‌بینمش
[illegible] می‌بینمش
[illegible] ای می‌بینمش
[illegible] ای می‌بینمش
[illegible] دل نیاز و از علوش

از نوای [illegible] فارسی

گه گرد این دانن خود این دوان می‌بینمش
گاه صاحب هوش و عاقل واعظ عالم شود
گاه مست اندر پی پیر مغان می‌بینمش
گاه باز و ادایش شوخ و شنگ
در لباس گلرخان هوش نوجوان می‌بینمش
گاه بسمل بیجان مجروح شمشیر بتان
شکل [illegible] از عاشقان لب ناتوان می‌بینمش

[illegible] می‌بینمش
[illegible] ای می‌بینمش
[illegible] می‌بینمش
یارب این چشم [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] این قطره ام [illegible]
۱۲

کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق
فارغ از بیم و رجا گبر و مسلمان عشق
عشق اسلامست و پیش مسلمان ساخته
گاه در غم تیر پس از دین و پیش ملک کفرت عشق
۴ کو دار و پای در زنجیر در زندان عشق
وارد آزادی از قیدات و سع بیگان
خورد رفت و خانه از [illegible] عشق
هر دل پوش سر هم [illegible] و بماند ایمان عشق

زنده جاوید باشد مرده پیمان عشق
لیس فی موت الحقیقة من تباع غیر حق
لیس من دون اللقا جنس عاد کان عشق
لطف سر عشق تازی از سر پیر سر
کامدز بن میدان سر عشق گوییت از پیر کان عشق
در نگاه موشکاف دیدهٔ اهل نظر

شد تنم همرنگ با جان جان با تن همرنگ شد
گفتمش بیگانه من هم جان و هم تن خود تویی
نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
ای همدم من شیخ و دین و سبحه خوانش اسجید نشین
زهد و تقوی در فگندم پیش پای آن صنم
زاهد ابشنو خدا را آنچه میگویم ترا
خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
هر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز

میرسد هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش
گفت فی الواقع دل و سر این اسرار گوش
می بر آید از درونم می خروش و می خروش
هستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش
مذهبم عشق است و رندی مشربم عشق و خروش
سینه بی‌غم گذار و جام عشق از سر بنوش
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش
گشته ام از سر بکید و جام می عاشقانه فروش

ردیف	عالمی پر شورش ست از غلغل و شور نیاز یکدمی ای یار من از ها و هو بس کن خموش	قاف

چو تو مهر قدیم ست این تابان عشق
دود آه سرکشتی از سینهٔ سوزان من
عاشقان در بینوایی خسرو بیا میکنند
شمع پروانه بهم وارند ربط عاشقی
در حریم وصل جانان در رضا دم چون قدم

جلوهٔ نور کلیم ست آتش سوزان عشق
قدسیم الله باشد بر سر دیوان عشق
شاهی کونین وارد بسیر و سامان عشق
پیک سنجیدیم سو نیر دو دو شیران عشق
هستیم واگرد بیرون از زمین و زمان عشق

زهی ابرو ... وارد و جلوه جانان عشق
و پس پیر ... دو وارد جلوه و ... عشق
چشم او را ... خورد از سر بعید و ... شیران عشق
از نگاهش ... جلوه ... سلطان عشق
سر ... از آتش سوزان ... شمن
تا به ... قدم از ... عشق
سوخت ... قدم ... ایران عشق
سر ... جولان ... میدان عشق

نعمت و ... هم سر ... جولان ... سر ... عشق
شوخ ... پای عشق ... شد ... جولان ... عشق
شمس ... عشق ... سر ... عشق
... بیا ... میدان عشق ... ایوان عشق
... زنده ... ایوان عشق

[illegible]

زاهدا با این اگر بینائی داری هوس		آن کشش در دیده کحل خاک اصفهان عشق
ملت آیین عشق از جملهٔ ملتها نکوست		زین جهت سر میروم بر جادهٔ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم		در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی		از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق
	ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق	
جلوه‌گاه ذات بین در منظر ایوان دل		عرش سلطان وجوب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از جمالی بیش نیست		که نمود ار آمده از پهلوی پایان دل
دیده چون دید آن دل برهان سلّم نقص یافت		فتح عکس قیاس است حجت برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی		صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل
در جناب دل بصدق جان بسی دارم امید		تا ابد باشد همیشه این دست من و دامان دل
ردیف	از بیان این و آن خاموش منشین ای نیاز باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل	میم
در راه حق اندیشی میپویم و میرقصم		دست از خودی و خویشی میشویم و میرقصم
جامی ز می باقی از دست خوش بیانی		با کثرت مشتاقی میپویم و میرقصم

[illegible]

زین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

[illegible] آرزو دارم

اگر در کار چشم قدرت فرو بست
بجانت [illegible] گاهی [illegible] ندارم
جز از لطف پری سیدن ندارم
ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
بخود جستن حسرت دیدن ندارم
کمین یارای [illegible] چیدن ندارم
ز ابرو نرگس ازغمزه [illegible]
شد ار ابرو [illegible] ندارم
دماغ مشک بوئیدن ندارم
ز بوی زلف [illegible] آهوی [illegible]

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد مقام لخت دل میخواهم از چشم سر مژگان آگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم بوزرندگی یکلحظه آسایش نمی بینم	شدم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم که این مشهور شود بر سر دار آرزو دارم اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هردم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم در بوس ما بیات نه و هم تلوث ست از ما گره کشادن دل مو بموی یار ما هست خستگی و غریبی و بیکسی ست زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش	آتش ز روی شمع بپروانه داده ایم جانان بهیچ که بوسه بیگانه داده ایم سوگند زلف او به تو ای شانه داده ایم دست طلب بدست گریبانه داده ایم بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بسته ام بحرم کی سر دنیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل و دیدن ندارم ز داغستان دل باغ و بهارم	چو بلبل ذوق نالیدن ندارم ز بی پروای گل چیدن ندارم

بهم در خواب [illegible] خواب بخشم
مکن تکلیف [illegible] بیدن ندارم
بپای [illegible] ندارم
[illegible] سیه کاری [illegible] ندارم
نیاز از بی‌نیازی [illegible]

نگیچین غوف [illegible] چیدن ندارم
نیاز از اندر [illegible] سخن [illegible]
وبیکن عیب و زیدن ندارم
وزوی حسرت دیدن ندارم
بباغ [illegible] گل چیدن ندارم
بهار سینه ام رشک چمن هاست
بداغستان جهان دیدیم ندارم
فرو [illegible] و ناله و شیون ندارم
و ما [illegible] شنیدن ندارم
[illegible] پروانه [illegible] شمع و بیم [illegible]
[illegible] گردیدن ندارم
[illegible] براوج افلاک
[illegible] خویش چیدن ندارم
[illegible] دارم برنگ غنچه [illegible]
چو گل بیهوده خندیدن ندارم

جانان بی غم ... چو ... مرا دیده ... تا بم
... شب و روز ... از ... من ... بم
چشمم ... دست ... و بیاقوت ... ز من ... لطف
... که ... سعی ... عمر ... حرف ... لب ... تو مارا
... حال ... دل ... عمر ... زبان ... لطف ... صوابم
زاری بد ... جلست ... دوام

بگرد خود همی گردم چو گردون	برون از خود خرامیدن ندارم
ز خورشیدم درخشان جمله ذرات	بخود حرف درخشیدن ندارم
من آن مهرم که هر گیتی است تابم	برنگ ذره تابیدن ندارم
محیط عالم و مرکز نشینم	نظر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می تابم	که افکندست هشیاری بلای پیچ و تابم
ندارم آرزوی علم و فضل و جاه و دولت	همینم بس بود گر خود زمانی بیخودی یابم
مده تکلیف علم رسمم ای عالم عالم	پریشان حالیم رمید از دست القابم
مطلق کرده ام من زوجه کونین را اندم	که با عبرت فتوم الفاق افتاد ایجابم
نمود این پاره خاکم چو اکسیر آتش عشقت	چه طرفه فائم الشانم بیا بنگر به سیمابم
بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری	غم هجران جانانم بشیب انداخته شبابم
چه نگردانی و چه پرانیست بر چشمم ببین یارب	نمی آید خیال خواب هم در شب خوابم
چه بحر فاخیز اشکست این آن چشم تر دارم	کنند سیلابم ز غرق عالم اندر موج سیلابم
تو صد گونه جفا و جور بر من می کنی جانان	بجز عجز و نیاز هم نیست دیگر شیوه ابم

روی تو ... جلست کتابم
ما را کتاب ... و ... ام ... ترکن
دل ... بیخود ... لطف ... که بابم
بیخود و نیازم ... نظر ... ان ... تابم
بیخود ز خود م ... و دیده آن یار بخودم
بیچاره ... نگاه و ...

دیوان نیاز فارسی

گردم گرده دیوانه و مجنون و مسکوردم
مستم چون در اعلا ... بیخودی بیشش و ...
مستم ... الست ... بلا ... و شوم
... بجای ... سر ... یار
... مستی خود ... بیخودم
بسوی کوی ... جمال روی او ... جوهم
... جان و ... بیخود ... مستم
... فغم ... خوش ... ابر
... بر ... طرفه ...
... از ... روی ... منصورم
... عالم ... زاهد ... جانان ... منصورم
... مفت ... تو ... منصورم
چون حق ... جان ... بنام
... ما ... من ... روی ...

تن و جان سوخت و رفت از بزم آوای احالم

مثال برق بر من بر فنا دو از سرم بگذشت

چنان بی‌جان و جلوه جان بخش ... جانانم

جز از خویشتن لحظه یک غمت بندم

که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

نماند اندر نهادم آتش حسن جانانم

نه دود آتش و پر و بال دل پروانه جانم

فرا میرسد سرم تا که شب آن شمع شبستانم

نه خوابم مانده نه راحت نه تابم مانده نه طاقت

نه تقوی مانده نه طاعت نه دین مانده نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا

بدل اندوه ماتمها عجب لذت و سامانم

چه وحشت داد این سودای من یارب بدین وسعت

جهان از غرش نافرش آمده هم تنگ زندانم

جنونم پرده در شد پنجه زد و دست ... چه جلوه من

فروغ مشعل نور قدم گردست تابانم / چه تاب آرد صد شب تیره شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم / که ننماید گل ولای فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آبی برای مردگان جانم / علاج علت و رحمت شفائی دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم / غبار گرد پای فخر آدم خیر انسانم

برای نه عرض دام جواهر خمسه را جوهر / که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

ز من پروانه در بحر داتت صد گوهر و مرجان / ولی آدم در یکتا نشستن زان دریای عمانم

خور و مه روز و شب حیران زانسو دیدم گریان / بگردم چرخ با صد جان بلاگردان و قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید / که نی در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم / جز این و آن بود جایم نه در آنم نه در اینم

نمود جان و تن در من نباشد غیر خیال و ظن / نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم

نشان تازه میگردم عیان از گلشن غلیم / نمی یابند اهل دم بد و آنم بیک شانم

نیاز عجز و بیتابی اگر یابی دمن دمن / نه بینی بر سر ناز و عنا اندر دگر دانم

جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم / کجا یابی سخنگویان چو لب لعل شکر دانم

ببین از حقیقت تا سر خود رانه دریازی / بیابی یکسر مو را ز سر گوئی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان / نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

گهی تابان ... واعظ رسول ... سر حال گریبانم

[illegible]

[illegible]

نیاز از تو ... عالم ... خلق ... بیانم

[illegible]

شاهد و دلبر منم مطرب نی شنوا منم منم من نه منم نه من منم

شمع منم بصر منم من نه منم نه من منم حق منم

حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم من نه منم

حشمت و جاه و منم بلبل نغمه خوان منم من نه منم

کعبه کاصد صد بیان منم من نه منم تخصیص منم من نه منم

روضه منم ارم و بهشت و نعیم بود و عدم منم من نه منم

صاحب سر عصر منم قله فلسطین منم من نه منم

موسی جلوه بین منم من نه منم عیسی منم

نور منم احمد منم من نه منم

عیسی مریمی منم من نه منم نه من منم

حیدر شیر منم نجود و بابا منم من نه منم

صوفی با صفا منم من نه منم نه من منم

اهل دل و نظر منم سوز و گداز و درد منم

راز و نیاز حق منم [illegible]

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است	حریق سوخته جانم دگر نمیدانم
بدل بدیه تماشا و حسن یا صنما	فدایت ای دل جانم دگر نمیدانم
درون آئینه خویش تا خدا دیدم	بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم
ز راز دهر چه گویم که خود گمم یاران	جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم
خداپرستی من تا خدائیم برساند	فزون ز حصر بیانم دگر نمیدانم
شنیده ام اگر از من صلای سبحانی	تو گفته بر زبانم دگر نمیدانم
کمال فقر شده است اظهور فخر الدین	فدای او دل و جانم دگر نمیدانم
بیار محو شدم چون حباب در دریا	ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

ز بی نیازی خود دیده هم خبر نه بیانه
که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بیخبر منم من نه منم نه من منم	عارف باهنر منم من نه منم نه من منم
سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم	دانش بیگر منم من نه منم نه من منم
امن منم خطر منم زهر منم شکر منم	نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم	در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم
این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم	قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

دیوان ... فارسی

گروه قدم منم من نه منم نه من منم

رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

محو یقین خود منم من نه منم نه من منم

سر منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم ... من نه منم نه من منم

مومن و بت پرست منم من نه منم نه من منم

عشق منم بیان منم من نه منم نه من منم

لب منم بدن منم ... من نه منم نه من منم

دو منم چمن منم لاله و [illegible] منم

گل و منم سمن منم [illegible] عندلیب زبان منم

بلبل و داستان منم من نه منم نه من منم

گلشن منم محفل منم من نه منم نه من منم

آذر و فسانه منم قول و نماز منم

حسن منم [illegible] من نه منم نه من منم

چون

برتر ز کاف نونم عنقای قاف قدسم
از خلق ماسوایم ورا ما ورایم
دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم
بی رنگ نیست رنگم از رنگ و عار و ننگم
بی ماله از همه شیونم عنقای قاف قدسم
از حد و عد برونم [illegible]
بی چون و بی چگونم عنقای قاف قدسم

بی نام و بی نشانم با شرح و بی بیانم
از عقل بس برونم عنقای قاف قدسم
هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم
در پرده ها نکویم عنقای قاف قدسم
صدر همه صدورم از وهم خلق دورم
خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم
[illegible] عنقای قاف قدسم

دیوان نیاز فارسی

چون یار به بزم آمده پوشیده نقابم
حرفیست جهان از ورق دفتر علمم
دریای محیط است وجودم بحقیقت
عالم شود از ست ز چشم من سر مست
سلطان جهانم هستم و آزاد ز هر قید
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ای مرده دلان عین حیات ابدیم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها

بس کس نبود حاجت او غیر حجابم
من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم
در صورت خود گرچه تمثال سرابم
یاران چه عجب است که من گشته شرابم
گوشه گل گدایانه به قید گل و آبم
ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابم
وی تشنه لبان سوی من آیید که آبم
افتاده بر اینند تعداد حسابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام بانت و تابم

با همه حسن و خوبیم عاشق روی کیستم
در دلم این تپیدگی وز خودم این رمیدگی
جلوه گرم بهر جهت نعت منست هر صفت
مست ز بوی من جهان در پس نکهتم روان
با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز

رسته ز دام جسم و جان بستهٔ موی کیستم
ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
سجده گنان بجان و دل جانب سوی کیستم
واله و مست در پی نکهت و بوی کیستم
خاک نمط نیاز پا در ره و کوی کیستم

جبهه و پا [illegible] عنقای قاف قدسم
سلطان بی نیازم در صورت نیازم
[illegible] عنقای قاف قدسم
[illegible] امکان [illegible] وجود و بود و هستم
من آن نورم که [illegible] [illegible] بود و هستم
[illegible] خودم ز [illegible] ادم بود و هستم
[illegible] [illegible] [illegible] بود و هستم

[illegible]

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم
هم عالم و بینا منم [illegible] بفعل باشم منم
گه بی نیاز از کاین من گه نیاز [illegible] شاکر من
این هر دو در دل زینت بین هم بنده هم مولا منم

ردیف النون

[illegible] معین الدین
[illegible] کون و مکان معین الدین
[illegible] معین الدین
[illegible] معین الدین
[illegible]
[illegible] معین الدین
[illegible] معین الدین
[illegible] معین الدین
[illegible] الیقین
عاشقان [illegible] معین الدین

خواجهٔ لامکان و قدس مقام
آسمان آستان معین الدین
[illegible] حق ای نیاز [illegible]
[illegible] زبان معین الدین
[illegible] الیقین

گهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس گهی صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یعقوب	گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بود ستم گهی موسی گهی عیسی گهی داود بود ستم
برای بیکسان امروز نقد وقت شمان گشتم	ز بهر دیگران روز جزا موعود بود ستم
بدریای حقیقت بهر غواصان بیادل	بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بود ستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست و نابود بود ستم

ای طالبان ای طالبان من با شما هر جا ستم این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست	هم جلوه گر در دیده هم منظر دلها ستم در نسبت خود با شما دریا و موج آسا ستم
ثابت شدم من از همه بی آنکه اسما کنند	بی آنکه استثنا کنند از جمله مستثنا ستم
بر عکس رسم اینجهان در پرده پیدا شتم عیان	چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفا ستم
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم	پنهان شوم پنهان شوم هم پیدا شتر از پیدا ستم
در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شیون	از انبساط تو ز خود بزم جهان آرا ستم
هر چند بود عیر من در عالم نو و کهن	در ذات بخت خویشتن بر ز تنها علیا ستم
با عشق خود در باختم من نرد عشق عاشقی	هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذرا ستم
گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده	گه سجده و سجاده ام گاهی می و مینا ستم

ای [illegible]
از [illegible]
[illegible] اینچنین
[illegible] اینچنین
[illegible] اینچنین
[illegible] اینچنین
[illegible] اینچنین

نقاب از رخ برانداز ای قیامت پرده‌دار من
قیامت ساز کن امروز نسیمه انتظار من
که اندر دیار من که شد تو دور تر از من
چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من
به جیب و دامنم دست جنون نگذشت یکتار
به روی بخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من
نمی‌روی ز اول رنج این صید زبون ظالم
اگر وحشتان فراکت شکست از و شکار من
مکن اوراق اجزای بیاضم در هم و بر هم

دیوان نیاز فارسی

بر در کوچه جانانه ام گشت غبار من
خدا را ای صبا مگذر بسوی خاکسار من
چو بهم سپند ام اینچنین
دود من اسپند ... روی ...
خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین
مضمون او ز ناله موزون بجا درست

جمع دلست حاصلم از دست ای رقیب	روی که دیده ام که پریشانم اینچنین
درد مرا علاج شراب وصال تست	بیدر دمن بساز تو درمانم اینچنین
ظالم هلاک میشوم اینده ام اگر شتاب	کردی تو در کشیدن بیگانم اینچنین
ما داغ شب چراغ و ظلم ماهتاب تست	شد لیلة البراة بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین	آیینه وار دیدهٔ حیرانم اینچنین
میسوزی آنچنان که نه دودی نه شعله	بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب	گر هست میل دیدهٔ گریانم اینچنین
یارب روان ز نشتر مژگان کیست این	فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین
وابسته ام خیال رخ و زلف آن نگار	حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
کو دانشم که بود حصول تمام عمر	یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین
لب خشک و تشنه کام جگر تفته مسوز	حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین
بی گریه سوخت گشتم و گریه آب رو	گه بی تو انجیانم و گه با تو نم اینچنین
زین پیشتر تو من شدی الحال من توام	بود از برای شکر تو احسانم اینچنین

بر ... ستمگران ...
... مستانه ...
عدو ... داری ظالم ... ب ... بجا لمع
... قهر ... سپیمه از و ... سوا این
... لکا این ... ... روان ... سمن ... نیان
نیم جم وار ... ای یاره عیاره ... برار ... ارمن
... عیاری قسم ... کسره دل ... دل ... ار کسیم
... عیاری ... بکمار من ... شبها ... تا من
... بی ... و ... دل ... شبها ... تا من
ز ... تو ... ار ... ب ... دیداری ... بی خبر ... ی
سوی ... قلب ... شد تا ... بی ... دیداری ... س ... انتظار من
... ل ... بی ... سرو ... ن ... صبا ... ستار ... ن ... ت ... ب ...
... یا ... ا ... گمان ... عشق ... است این ... سرو ... نیم ... ارمن
... ب ... رنگ ... ه ... من ... جمع داغ ... سب ... جگر ... دل ... ارمن
نهد ... شعر ... من ... ار ... گلفت ... س ... ی ... نیم ... غم ... ر
... ار ... ... حسن ... است ... با ... گل ... ه ... ... دسب ... با ... من
... ... لان ... ... جوهر ... سبع ... اب ... ... با ... من
... نبا ... ... با ... ... من
نیاز ... ... ار من
... بنا ... شد

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول
دامن فقرم پرست از گوهر شهوار من
از خیال جو دو خون دلم شد رشک رشک
وی که مداری نیاز این ناقه تا تار من
وی در اندر سرم آن ساقی سرشار من
از نگاه مست او دیوانه شیدا من
می نهم پا بجای سر بجای پا ز بیخودی
هوشمندانم چه می پرسند از رفتار من
از خروش جوش مستی بر سرم ابر و ستان

بنا شد خاکی از جولانگری گرد غبار من
ز دیده دور زمین سینه ام جز دانه عشقت
گهی گریم گهی خندم گهی زخمم گهی خرم
من از مسجد نه میخانه نه از خود نه مهرم یاران
گه از زلف پریشانم ندارد بتو مهر انکم
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق یار بیا
بمهر صید زبونی چشم وا ام و امید دارد
جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطه صفر است

نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من
ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتزار من
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من
که در دستم نماند اینهم عیان اختیار من
همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من
تماشای دگر هم دار این آئینه دار من
بصحرائی که میگردم بود عنقا شکار من
جهانی دیگری باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجو از صبر در دیار در حالی
که نبود هیچ شی جز در دیار اندر دیار من

دی خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من
چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض شکن
خرمن جان جهانی سوخت مانند برق
بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بری
عشق اسلام ست و دینم عشق و ایمانست نیز

با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من
شد جهان دیوانه روی پر ز رخسار من
از نگاه مگذر کردان بت عیار من
رشته جانم گسست از سبحه زنار من
عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

هست جز دیوانگی کار دگر [illegible]
دین اسلام فدای ساقی سرمست من
شد بمینه جام و صهبا جبه و دستار من
خواب چشم راحت جان و قرار صبر و دل
رفته اندر طرفة العین از من این هر چار من
جز نظام عشق از بلبل ندارد [illegible]

دیوان نیاز فارسی

جز نیاز [illegible] سوز از منقار من
کار فرما شد جنون در ملک جانم ای رقیب
ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من
از محیطم نقطه مرکز بود اقلیم ملک
چشم دل بکشا و بنگر وسعت پرگار من
نور ذاتش برده دم هر دم تجلی میکند
تاب دیگر دید به هر شعله دیدار من
در تماشای هستیم از هستی مستغنی ست
[illegible] و دیوار من
ای مسلمان کفر باشد [illegible] عشق
[illegible] در عاشقی شد کافری در کار من
زاهدا از سود او وجه من [illegible]
هست در فهم تو رمز [illegible] زنار من
طوطی دستان سرای ذوق شوم ای نیاز
مثنوی جز ناله جانسوز از منقار من

ترحم والتفت نحو المعشوق
فان باعدت عنه مات مجنون
بلادی سوی العشق یا اسعی بلا
والاف المصائب فیه مشحون

تواسی احسنا عن القرنون
الا یا صاحب الوجه الحسین
فتحی بینه فرق الحسین
ومن یسلم قداوبه سوی الحسن
فما یحیون هذا الیس الا طون
بکحل مجبوسه من کل جن سیحون
سکوب عینه والقلب محزون
مریض عشق تو مفتون مجنون

ولہ

عید است ساقیا در میخانه باز کن
پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن

غزل الیا ... فارسی

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من	رب ازلی مینواز د بر ربط بهتار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار	یمن میگردد بجا از سایهٔ دیوار من
ای نسیم گلشن با سوی و کاتم بیا	تا رساند در مشامت بوی جان عطار من
حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است	میسید بینائی اندر دیدهٔ نظار من
آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق	حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من
همچو دریای محیط ای قطره ام شد موج زن	چون بجود تو قهم مودآن قلزم زخار من

کرد ما را بی‌نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز
لطف فرما شد با حوال دل افگار من

اسیر عشق مفتونست مجنون	حریق قلبه والنار مکنون
نمیداند طبیب آزار ما را	وما یجوه بمنهاج وقانون
ز ما تر دامنم اندر نظاره	برے نفسا عما نظنون
شهید اکبر است این کشتهٔ عشق	وما للزهد والتقوی بممنون
بیا جانا بحشتم لطف فرما	حضورا لحے علی الاموات مسنون

نیاز اندر جمالست ای دریغا
وجمر الدان مملوٌ لون لون

[illegible]

[illegible]

مینشود حلقه نشین بر نمط هاله ماه — ماهرویان جهان گرد پری پیکر من
واغطا جنت من سینهٔ پرداغ منست — دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من
بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز — در مقامیکه رسید این و لک لی بر من
یافتند عالمیان تاب دگر از نورم — چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من
تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز — سایه سان باش پس و پیش رو رهبر من

ردیف واو مهمله

دلا خاک رهِ کوی محمد شو محمد شو — ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو
بهر دم سجدهٔ جان سوی ابروی محمد کن — بروی قبله روی محمد شو محمد شو
تجرد پیشه گیر از قید عالم وارهان خود را — اسیر حلقهٔ موی محمد شو محمد شو
باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی — سراپا سیر شو خوی محمد شو محمد شو
بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان اول — بیا واله دادهٔ بوی محمد شو محمد شو
نیاز اندر دولت گر عرفان خدا باشد — فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

ردیف های هوز

من یکبار عشقم ذوق فنا چشیده — آهوی دشت هویم از ما سوا رمیده
بد پرده های وهمی ملا حجاب دیده — دیدم بروی جانان این پرده ها دریده

[illegible]

[illegible]

ردیف یای تحتانی

زہی عز و علای منتہای اوج انسانی
امیر عالم امری شہ محمود خلقی
ظہور کامل ذات صفات حضرت یزدان
رحیمے رحمة للعالمینے شافع خلقے
درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبے
شبستان جہان روشن نور ماہ روی تو
کند در رنگ واجب تما آئینہ دل را
حق اندر شان تو ای محمد نام خود فرمود
چہ وسعت داد یارب الطرف آن عظیم الشان
نیاز اندر دولت گر بنزیج جا گیر کس گیرد

بی ثیر بلی و ہبط تنزیل فرقانی
ادیب علوی و سفلی رسول الانس و جانی
حبیبی سید می محبوب خاص الخاص ربانی
کریم اکرم الخلقے سراپا فیض رحمانی
چو شمع صبح ور نیز مشں نماید ماہ کنعانی
زشعلہ شعلہ حسنش کند خورشید رخشانی
بیک چشمک زدید لمد رخش نگار امکانی
محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
کہ انی عبدہ گوید بجای قول سبحانی
نہ بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

ودیگر

زہی عز و جلال ابو ترابی فخر انسانی
ولی حق وصی مصطفے دریای فیضانی
امیر کشور فقری شہ اقلیم عرفانی

علی مرتضی مشکل کشای شیر یزدانی
امام دو جہانی قبلہ دینی و ایمانی
خدا گوئی خدا بینی خدا دانی خدا شانی

[illegible]

[illegible]

ای پیر عالم آرای ای مهر دین و دنیا فی محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی در دریای تجرید ای گل بستان تفرید ای شبستان نقشبندی را روزی روشنی ز تو گرفته صورت قافی به پیرش ... حالی بجاشتگی جو دم ... دگر ... و آتش ز شوق عشق محبوب ... از خود	شهنشاه و علی جاهی نبی شانی حق آگاهی سراپا حسن جهان بخشی همه جانان دلخواهی بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی که شایع گشته از آفاق عالم اینچنین راهی زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاهی برون از آسمان شد شعله مانند پر کاهی که تصویر هم تصور در کشید بر صورت آهی

چه غم داری نیاز از روشن شهار این عالم
که سلطان المشایخ یار جان تست همراهی

ای جلوه گری رویت هر جای و هر سوی ای قبله ایمانم وی جان دل و جانم اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر این جمله ... تو ای جانان	... تو و کوی تو هر راهی و هر کوی رو سوی تو گردانم هر طرفی و هر سوی خود بحر محیط است این هر نهری هر جوئی تعبیر از تست ... هر راهی و هر روئی

اندر ره عشق تو رفتست نیاز از خود
از تست که موجست این هر های و هر هوئی

[illegible]

نظری بصورتم کن بر نگاه دیده و دل
که نمایدت سراپا همه جلوه خدائی
همه تهمت است بر من که تو گویم منم من
نه منم هست این من ز تو ذی خود نمائی
همه دلبری نازت که بصورت نیازت
چه نیاز ...

[illegible]

ازخلق جدا هستی وهم در همه هائی ❊ ازجمله سرائی و در جمله در آئی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان ❊ از بهر شناسائی خود صورت مائی

بیرو جهت است غرض کثرت شناخت ❊ یک شان تو خلق است دگر شان خدائی

هم شاه جهانی بسر افسر شاهی ❊ هم دلق بیر داری و هم شکل گدائی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی ❊ هم دوش به زناری و در بتکده هائی

هم پارکش خرقه و هم رند قباپوش ❊ هم رند سراپائی و هم ترک ختائی

هم صوفی و هم قاضی و هم صورت مطرب ❊ هم چوبی و هم تازئی هم صورت صدائی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش ❊ هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوائی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری ❊ هم در چمن و هر گل هم جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا ❊ هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم ❊ هم دیدهٔ فتانی و بالای بلائی

هم شوخی و هم فتنه و هم آفت جانی ❊ هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو ❊ هم تیر نگه در هدف سینهٔ مائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت ❊ هم گفته انا الحق بسر دار بر آئی

هم عاقل و هشیاری و هم بیهش سرمست ❊ هم واعظ و هم پردهٔ غنچه نمائی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

بر بحر حقیقتیم گذر ده
یک حرف ز عشق خود سبق ده

بنیسم بغلط سراب تا کی
خوانم قصص کتاب تا کی

بیخود ز خودم کن و بخود دار
مستم بکن از نگاه مست

مانم بخودی خراب تا کی
وا ماندهٔ زآفتاب تا کی

باشم بتعلقات در است
وا ماندهٔ هوس شراب تا کی

مثنوی

مرقاة اللیا ای وا ای ها
من الغم بالمعصیة بالهوای

آگاهی بما ای خدا ایز فکن
لقد الفضی الغم طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم
به تبعیت نفس اماره ایم

بکن دور این نفس و شیطان ما
نجاتم بده ای خدا زین بلا

مرادات یاران این انجمن
بر آور بلطف خود ای ذو المنن

بر احتیاجی که دارند پیش
روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کشا باب رزق
که مفلس نمانند ایشان صدق

شفا ده مریضان اسلام را
بر ایشان کشا باب انعام را

بکن لمز سر دین داران ادا
تمامی فرایض بلطف و عطا

[illegible]

نقش بسته جان بی قلون
نالمسان کرده ام کن فیکون
تجلی شیبان نظرات سال
واست آن حسن بی نظیر و مثال
اعزامند هصار شیشه بری
از نقاب جب جلوه گری
گشت عاشق بدام قید اسیر
[illegible]

مثنوی

ای برادر دست گیر این ... کلام الله
...

حیف در بند جسم و در با ...
ذکر بسا کلام و بسی زبان او دریاست
هر بیت رخ سر خداست
مثنوی سی عورت پاک رهنماستی
یار هاهم سست باتو نجیب
حیف تو نشنوی سی کلام قدیم
همه عالم پر است از آواز
پیک دریای گوش خود کن باز
بازکردن همین لبس ست تراینه
بسته ساز سی راه شنیدن را

دیوان مثنوی از فارسی

مثنوی یک کلام نامقطوع
...

شد هزاران هزار شکل عجیب	از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک	وان دگر از عناصر ست فلک
نو و برآمد بشکل این اکوان	حسب درخواست حضرتا عیان
هست عالم تمام مرآتش	کاندرو ظاهرست آیاتش
طرفه تر این که رای او مرآت	جز یکی نی چگونه هیات
لیکه اندر جهان کهنه و نو	جست دعوی و نمود بانگ و دو
هیچکس را نیافت این قائل	کز ظهورش بود درو کامل
آخر الامر سوی آدم دید	بهتر و خوب تر ز عالم دید
متصف با صفات تنزیهی	هم درو وصف نعت تشبیهی
زین سبب شد خلیفه انسان	دیگری کس نبود لایق آن
اوست آینه صاحب الوجهین	که ببینی تو با حقیقت عین
روی سوی خصائص رملی	وجه طرفی نقائص عبدی
سجده اش با نقائص ربی	جانب آن خصائص عبدی
پس همون ساجدست هم مسجود	نیست در دهر غیر او موجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا	پس بود عین او همه اشیا

پیدا ان [illegible] این تجلی ها شمار ارا
است آگاهی
نو جز [illegible] شد بیرون
[illegible] سر [illegible] وحدت دار [illegible]
[illegible] بپرستش
[illegible]
[illegible]

نور بیرنگ هست وحدت ذات
دیدهای ولت که با بین ست
در وحدت کجا و کثرت کو
تو که هرگز ندیده آن نور
تا نیفتد شعاع نور خدا
کاین همه ظلمت ست نور و گر
ذات مطلق مثال گل باشد
وین دوئی و تعین ست چو خار
گل شوی گر نظر بگل آری
در هنیتی بخار و رهائی
تو نه آئی سهر انچه فهمیدی
تو ئی تو خاسته گل از گلشن
اندرون خار و گل تو فرق بکن

وین تعین بود همه ظلمات
پیش تو نور مهر سبر این ست
بوی غنچه کجا یک بد بو
چه بدانی حقیقت مستور
هر دلت که شود تر ا پیدا
که شود این و آن هم همسر
مبدهٔ فیض هر دو گل باشد
میکشد هر یکی از دو آزار
دامن جان کسی نیازاری
خود هر سیخ جهان بر نجاسته
گل ندیدی تو خار را دیده
خار والستی تو شدی گلشن
گر جبه شد از بگیر گلستن

مستزاد

ای دوست ببین در همه سو روی خدا را		با این نگاهی

در دیوان خطار اکاری

[illegible]

مستزاد

این راز نهفته از تیغ دل شیدا
با حفظ نگاهی

مستزاد

شد مخفی از مطلع انوار برآمد
نادیده عیان شد
از بهر ظهور شکی پی اظهار برآمد
بر خود نگران شد
خود گفت انا الحق بسر دار برآمد
سردار جهان شد
خود بود که آن بر سر اغیار برآمد
تو بیرونهان شد
خود بود که بر شاخ شجر دار برآمد
در صورت انگور
خود خم شده او خم خمار برآمد
هم باشی کنان شد

دیوان نیاز فارسی

ور کسوت نو آمده آن دلبر زیبا
گه مهر درخشنده بروی همه دنیا
گه فرش گهی عرش گهی بحر گهی بر
گه شکل صدف آمده گه گوهر یکتا
گه دلق ببر کرده بباز ار برآمد
گه تاج بسر آمده بر تخت مطلا
گه پیکر لیلی شده خود جلوه گری کرد
گه هیکل مجنون شده گردید بصحرا
گه غنچه کنان رنگ گل آمد بگلستان
گه نغمه زنان صورت بلبل شده شیدا
از روشنی چهرهٔ زیبای هوست
وین ظلمت کفرست بگیسوی هویدا
گفت ست چه خود نیست گمشتی شی
زان پس بچه سان دانم بهم آمد اشیا
در خلق نیاز این سخن سر حقیقت

هر شام و پگاهی
گه صورت ماهی
گه صورت قطره
گاهی پر کاهی
در شکل گدایان
در صورت شاهی
بر مسند خوبی
با حال تباهی
در فصل بهاری
با ناله و آهی
این نور هدایت
از زلف سیاهی
در حضرت قرآن
جز ذات الهی
بی پرده مفسر

خود یکطرف مسجد و سجاده برستش
در دیر مصلا
بت زناربرآمد
هم خود زد و خود کند که هر دو ان شد
پیوسته هم خود وصل است
اسرار ولی نیز اندر آمد
گه طالب دیدار ابینا
گه در حرم و دیر
گه در صفت از این نیست نیز اندر آمد
پاینده ذوالجلال شد
گه شعله نوری شده بر طور برافت
نا خلق نبر بشد
گه نار شده صورت گلزار برآمد
بشگفت و ریان شد
گه مصحف و قرآن و گه ورد زبان است
گه دانه تسبیح
گه زنار

گفتمش ای نازنین تسلیم کردن بایدت
با تو هم از حدیث عاشق و خوف و هراس
ز رقیب من درجال ز روی شیتن در پیچیم
همیشه اندر اختیارم ز عبارت ها چون
کی بیا بد ارزد و از مهر و ز خشم بیخود ز سرو
با بیرون آن ترا و چشم دل را کرده ام
خویش را بر باد در سیل غم او داده ام
را بدان این چیرہ پیری نه در این و مذهب

زهد و تقوی بر فکندم از سر آن را بر پای آن
عشق در دست در رندی
ای عاشق بت را با یار یا زند و
چند گاهی که خون رو ز کوچه بکر دو
چند گرد رو شد جمی جم و کردی از
چند بود روف
شبها کل طبهر نیز از جهد

گفتار سفته و صورت زنار بر آمد ÷ ÷	از کفر نشان شد
گه بزم دل و صاحب عمده	تمثال محمد
گه بر صفت آن ظالم خونخوار بر آمد	قتال زمان شد
گه ژاله و گه برف گهی ابر طیب بست	گه شکل حبابی
در لحظه بدریا شده همواره بر آمد	گه بود که آن شد
شکل نیاز آمده این شرع بیان کرد	با خود نگه کن
خود نیست نیاز آنکه بگفتار بر آمد	نادان شد

تضمین غزل از نتایج فکر واقف نکات خفی و جلی منشی اصغر علی صاحب

شکه دائم بودی از جوش تقوی در خروش	از حدیث و مطرب و مینا و می بود م خموش
چون گرام شد قضا را بر در میخانه جوش	ست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش	
وی که بخت تیره ام برگشت از برگشتگی	شد مصیبت من قضا را وصل آن سرو سهی
از هجوم مستی و دیوانگی و بیخودی ÷	گفتمش ایجان و من هم جان هم تن خود توئی
گفت فی الواقع دلی در ستر این اسرار گوش	

وا بدا شد از جام عشق از من بهوش
ما بستم گزار در جام
دیوان نیاز فارسی

من نه سود و دوستان بر بود گر فیض عین
نه زبان دشمنان بر خود
در حدیث این و آن بر خود
ملازمت پیر مغان بر خود
مرغ این از بند گلشن بنده ام حلقه بگوش
جلوه حسن روی او از ماه باشد
پیش برابر بود ست یار از طریق
وصال او هر بود
فرض عین

وی بقوم من
شیخ دین بیزار
خدا کم اکنون بیزار است و کار دزد
محکم مشغول بر بوی ساقی و چشم
کرده ام یا بگیر جام
ست گشتم از شیخ از جام
ای بر دیم که یار این
بخاطر بکشیم جمله
بر در میخانه ام ز چشم
شکسته ام از نیم پیچ و جامی طاقت
شیم حرفی

چیزی از احوال مصنف قدس اللہ سرہٗ العزیز

حضرت شاہ نیاز احمد صاحب نیاز چشتی وقادری بن حاجی حسین شریفین حضرت حکیم شاہ رحمۃ اللہ صاحب سرہندی کہ مولد مبارک ایشان سرہند ست تحصیل علوم ظاہری و باطنی بزمانہ حضرت مولانا محمد فخر الدین صاحب دہلوی چشتی نظامی قدس سرہ در دہلی کردند بعمر ہفدہ سال دستار فضیلت علم ظاہری زیب فرق مبارک شدہ در عمر نوزدہ سالہ بردست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس سرہ بیعت کردند بحکم مرشد خود رونق بخش بانس بریلی شدند باز بمقام رامپور بردست مبارک شاہ عبد اللہ صاحب بغدادی کہ از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمۃ اللہ علیہ بودند در خاندان قادریہ بیعت نمودند چنانچہ چشتی وقادری مشہور اند؛ وصال ایشان بعمر ہشتاد و ہفت سالہ بشہر بانس بریلی تاریخ ششم ماہ جمادی الثانی سنہ ۱۲۵۰ھ واقعشدہ شاعری از ولایت ایران تاریخ وصال ایشان گفتہ فرستادہ بود درج ذیل میشود مزار فیض آثار آنجناب در بریلی ست ہر سال عرس میشود اکثر اشخاص کابلی و شیرازی و بدخشانی از ولایت خود آمدہ مرید ایشان شدند چنانچہ از وشان بولایت

بحق امام که او جعفر است — بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسی ست نام — ازو یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا — لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحق امام محمد تقی — که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما — شفیع خلایق بروز جزا
بحق امام علی عسکری — که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدیست آن — جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول — که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشیاع شان — بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنای که بیت الحرم — بود نام او کعبة الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد — کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا — بتعلیم خلق آمده از سما
بحق همه اولیا انبیا — که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی — شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانی که با مرتضی — رفاقت نمودند اندر وغا

بحق شهیدان [illegible] بلا
[illegible]
بحق مشایخ که در راه دین
[illegible] الیقین
بحق [illegible] که در علم و فضل
[illegible]
بحق جوانان اهل صلاح
[illegible]
بحق همه مومنان جهان
[illegible]

خصوصاً بحال من زار مسکین ۞

[illegible]

بفضل علی جمله المؤمنین ۞

بده مسلمانان را تو توفیق خیر

[illegible] شرع قائم شده خاص و عام

[illegible] کافران را تو مقهور کن

علامات کفر از جهان دور کن

بهر

بگرداب آفات افتاده ایم ۞ نباشی اگر ناخدا چون رسیم

خدایا تو هستی غفور و رحیم ۞ نگهدار ما را ز دیو رجیم

بلا کم ز وسواس خاطر پریش ۞ تسلی دل بخش از فضل خویش

بحول خود از معصیت دور دار ۞ ز عصیان بهر حال مغفور دار

ز جمله ذمائم بری کن مرا ۞ بخوبی و نیکی قوی کن مرا

تو خلاق مائی و ما بنده ایم ۞ ز تقصیر و زبونی سرافگنده ایم

تو غفار و ستار و آمرزگار ۞ من از کردهٔ خویشتن شرمسار

بتوفیق حسن عمل کن مدد ۞ ز مقبولی خویش منمای رد

تو دانی که محو رضای تو ام ۞ بدل جان نثار ولای تو ام

ترا از تو میخواهم ای کردگار ۞ بلطف خود این آرزویم برآر

ز دنیا و عقبی ندارم هوس ۞ حصول تو والله مرا هست بس

طفیل حبیب خود ای بی نیاز ۞ بوصل حقیقی رسان از مجاز

چه از کمترین امت آن شهم ۞ کمینه غلامان آن درگهم

مظفر و منصور دینش بدار ۞ دو عالم بزیر نگینش بدار

جهان روشن از نور اسلام باد ۞ برین آرزو دور ایام باد

بده قوت دل ز دین خودم ۞

قوی سینه کن از یقین خودم ۞

ز نور هدایت چراغ یقین

دیوان نیاز فارسی

[illegible]

تنبیه

[illegible] رستی و لیس
تجلی ده [illegible] هیچ [illegible]
بعوران بیکران بحر [illegible] ستوده [illegible]
[illegible] ای ذوالجلال
[illegible] جلیل و قال با نعال
[illegible]
[illegible]

بقید تن و بند جسم اسیر
توئی داور داد فریاد رس
توئی شاهد بزم کون و مکان
منم بنده پر گنه شرمسار
فان لم تکن بی شفیق رفیق
منم ماهی قلزم بیکران
بتشنگی همه عمر بسر کرده ام
بهر سوی بحر خودم زین سراب
در معرفت بر دل من گشای
وهب من لدنک الضمیر المنیر
بگیر از من و ما من و مائیم
خطی بر گناه وجودم بکش
شراب محبت بنوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو
خبر ده الهی مرا زان مقام

منم پای در گل توئی دستگیر
توئی بیکس و روز از درد کس
توئی نور بخش زمین و زمان
توئی آفریننده امر زگار
اگر نی محیط البلایا عمیق
که افتاده ام در سراب جهان
در امواج خاکی بسر برده ام
که از پای تا سر شوم غرق آب
که ناید نظر جز تو از ما سوای
فانک علی کل شیء قدیر
که این ست گبری و ترسائیم
خلاصم بفرما ازین کشمکش
جدا ساز از اهل هوشان مرا
بجز تو ندارم بکس گفتگو
که بی صوت ببیر و پیدا آنجا مقام

تمنم [illegible] از ان شاه خبر
نماند مرا [illegible] کسی [illegible]
ندارد [illegible] هیبت [illegible]
تو باشی [illegible] سلطان و [illegible]
[illegible] ده و [illegible]
بفیض و [illegible] از من ای بی نیاز
تلطف بفرما و با من بساز
فطوبی لمن قلبه المستنیر
بنور الاله العلیم البصیر
الحمد لله والمنة دیوان فارسی
[illegible] ختام رسید

[illegible] فارسی

کہان یہ عشق کہان [illegible]
کبھی وہ دن جلد آوے تو بہت سے [illegible]
تمہارے عشق میں گر جان دیجیے [illegible]
او رخ میں تیرے ہوتا ہی او ٹھا حجاب سا
اپنا حجاب آپ ہی ہوا ہی بیان نیاز
ہم اب کب [illegible]
کسی کام کا یہ بھی [illegible]
ہمیں قصور کیا ہے بھلا [illegible]
ہمیں منع ہوئی [illegible]

دیوان نیاز اردو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر ہر رنگ نہوتا	ہر آن میں اپنا یہ نیا ڈھنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اوسکے تماشے میں تحیر	حیرت سے میں آئینہ نمط دنگ نہوتا
گر شان پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی	اسلام کے لانے میں اوسے ننگ نہوتا
اسرار حقیقت سے کے خبردار جو ہوتے	ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہوتا
امکان سے باہر جو ترے کنہ کو پایا	ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردۂ غفلت کو نہ سینے سے اوٹھاتا
اے عشق نیاز آگے تری سنگ نہوتا

چادر سے شرح کی نہ چھپے چہرہ آب کا	ہر قسم حباب کا نہو ہر قسم حباب کا
اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم	چہرہ پہ حق کے پاس ہیں پردہ نقاب کا

دیوان نیاز فارسی

[illegible]
نیاز از خبر از دل [illegible]
خس و خاشاک غفلت [illegible]
[illegible]

[illegible]

بستا تو ملک دل ہی کبھی سے اوجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہی اُجالا ہوا

دل خانۂ خدا ہی صنم اسکا بت گرا
ممکن نہین جو پھر ہی یہ گھر گھسا ہوا

ہرگز نہ آئی مہر تجھے میری حال پر
ہرچند آہ و نالہ و ہیچ و بسا ہوا

ہوتا ہو کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکھا ہی جسنے ہنسا ہوا

ای مرغ دل اوکھڑ گئے جب بال و پر ترے
کہہ کیا کریگا دام سے چھٹکر پھنسا ہوا

پھولا نہین سماتا ہی جامے مین اپنی پھول
یا اوسکی بو مین پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہین ہی ایسا مری دل مین درد و غم
ہین جی لیے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا

مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو بار بچ رہا جو یہ افعی ڈسا ہوا

ہون مین نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے مین صاحب فکر رسا ہوا

سن سنکی شور عشق کے حالات ای نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل مین ہی جاتا دھنسا ہوا

عشق مین اک عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتۂ انما سے واقف ہو
چہرۂ یار جابجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
ہمنے اوسکو سنا سے یا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ
نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا

دیوان نیاز فارسی

کہین بندہ کہین خدا دیکھا
کہین بیگانہ وش نظر آیا
کہین صورت سے آشنا دیکھا
کہین ہے بادشاہ تخت نشین
کہین کاسہ لیے گدا دیکھا
کہین عابد بنا کہین زاہد
کہین رندون پیشوا دیکھا
کہین رقاص اور کہین مطرب
کہین وہ ساز باجتا دیکھا
کہین وہ در لباس معشوقان
بر سر ناز اور ادا دیکھا
کہین عاشق نیاز کی صورت
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

[illegible]

گرمی سے چمن میں آگ بھڑک اوٹھی پھولکی پڑا سبھی تن تن
سے مجھ سا فدائی تیغ کا علیم کیا پلا دیا
یہاں شعلہ حسن کا ترا بڑھکر فلک ہوا
مری نگاہ مستی سے مشتعل ہوا سینہ شعلہ دیا

کبھی جا کے مکتب عشق میں سبق تمام فنا لیا
جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دل سے بھلا دیا

خانقاہ چشت میں جب سے قدم پیارا رکھا

دیوان نیاز فارسی

سدیم

تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقاب منہ سے اوٹھا دیا
وہ یہی حیرت و بیخودی سے آئینہ سا دکھا دیا
وہ جو نقش پائی طرح رہی تھی نمود اپنی خودی کی
سو کشش نے دامن ناز کے اوسے بھی زمین سے مٹا دیا
کہاں چین خواب عدم میں تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال
سو جگا کے شور ظہور نے مجھے اس بلا مین پھنسا دیا

جو ایک جھلک پھین خبر سے کال ہوا اور ایک قطرہ لیکے ہو دریا
وہ مست میخانہ ادھر کو آیا مگر یہ لالچ ہی اوسکو لایا
چمن میں نرگس کہیں ہے بیمار اوسکی آنکھونکو دیکھ کر کے
تمھاری عارض کو پیچ زلفونکی دیکھ کر کیا مثال کیسے
نہیں ہے دعوی کا کچھ اسمین ایک ذرہ یہ جھلکا طلسم عالم

تمام عالم نے تو نے ہمدم کوئی بھی مشکل حجاب دیکھا
کہ میری خونکو شراب گلگون دل و جگر کو کباب دیکھا
کہیں ہے زلفون کے خم میں سنبل ہے کیا پیچ و تاب کھایا
ہر اک گفتن مگر یہ کہیں کہ نہر زیر سحاب دیکھا
جو کچھ سنا تھا سو ہی فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی ہے حق کہ پیر و مرشد ہی اولیا کا
تنا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن بوتراب دیکھا

جو میں آمد آمد عشق کا مجھے دل نے مژدہ سنا دیا
جسے دیکھنا بھی محال تھا نہ تھا اوسکا نام و نشان کہیں
کروں کیا بیان میں ہمنشین اثر اسکی لطف نگاہ کا
مری چھکنے کے لیے ایک جرعہ بھی اوس شراب کا تھا بہت
مجھے عشق دلبری سے کام چلنا کہ استخوان کو پھونکتا
تری ناصحا یہ بیان حسین کہ میں خود پسند کب ہیں

خرد و حواس و شکیب کو میں کوس کوچ بجا دیا
سو ہر ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اوسکا جلوہ دکھا دیا
تو تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھڑا دیا
تو نے سیر چشمی سے دیا سا قیا سر خم کو لیکے جھکا دیا
غضب ایک شیر کے واسطے تو نے میکدہ کو چلا دیا
نہ دکھائی دیگی تجھے کبھی کہیں جو کہ سب نے بجھا دیا

رکھیں ہیں نیاز یہ اہل دل تری شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکر رسا دیا

[illegible]

جب جی مین یہ سمائی جو کچھ ہی سو تو ہے بھلتا نہین ہی واعظ جز دید حق مجھے کچھ وحدت کی ہین یہ جلوے نقش و نگار کثرت		پھر دل سے دور کب ہو قرب حضور تیرا تجکو ہی مبارک حور و قصور تیرا گر سر معرفت کو پاوے شعور تیرا
	گر حرف بی نیازی سرزد نیاز سی ہو پتلے مین خاک کے ہے پیاری غرور تیرا	
ایدل کہین نہ جائیو زنہار دیکھنا خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے نیرنگیون سے یار کے حیران نہو جیو ایدل قمار عشق مین تک کھیلیو سنبھل گر نقد جان طلب کرے شوخ دلربا		اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا آئینہ وار طلعت دلدار دیکھنا ہر رنگ مین تو اوسکو نمودار دیکھنا بازی نہ دیجیو میری کہین یار دیکھنا انکار وان نہ کیجیو زنہار دیکھنا
ردیف تاے	ہرگز دوا نہ کیجیو اس غم کی ای نیاز سب راحتون سے اسکو نمودار دیکھنا	فارسی بے ہندی
خواجہ معین الدین کے گھر کو آج دھاتی ہی بسنت پھولونگی گڑوی ہاتھ سے گاتا بجاتا ساتھ لے چنبیان سنگ سی بھر رہین بن بنا سے نیان اڑ رہین		کیا بن بنا اور سج سجا مجرے کو آتی ہی بسنت سجر بن کی مدھ مین مست ہو ہو آگ لگاتی ہی بسنت کس طرز معشوقہ سی اپنا جلوہ دکھاتی ہی بسنت

دیوان نیاز اردو

[illegible]

عقل و دین کی [illegible]

[illegible]

حرص و ہوائی نفس سے زنجیر پارے دل
پایا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث
عاجز ہوں ... مضمون حال کی ... تفسیر الغیاث
لاہوت سے اوتر کے میں ناسوت میں پڑا

ردیف ثاء مثلثہ

ولہ

جوشش زن ہی عشق کی می خم دلین نیاز
گہ وہان ہا ہر گرگئی خم سے لگی پھوٹ پھوٹ

اس تعین کی گرفتاری سے اب دل چھوٹ چھوٹ
بلبلہ سا بدر یا ہی خفیفت ٹوٹ ٹوٹ

ہین او بان و ملل سب شاخہا ہی یک درخت
ایک جڑ سے ہین نکلی ڈالیان پھوٹ پھوٹ

جب تلک نمرود سی پندار تیری سر مین ہے
سر زنش کی موگری سی سر کو اپنی کوٹ کوٹ

لٹ رہی ہی گنج عرفان ہر در شاہ عرب
دیکھ کیا ہی دلا چل دونون ہاتون لوٹ لوٹ

وہ جو تھے زندان ناسوتی کی مدت سے اسیر
اوج لاہوتی کو پہونچی اک نگہ مین چھوٹ چھوٹ

خدمت مرشد مین جون برگ گل ہمراہ قند
فیض صحبت کب اوٹھی تب تک ملے نہ ٹوٹ ٹوٹ

عالم بالا کو پہونچوگے تو نی دم مین نیاز
گر رکھا ایسا ہی دود آہ دل مین گھوٹ گھوٹ

اغنیمت خانہ دنیا مین کیا کی لوٹ لوٹ
تھی کئی دم جو رفیق اپنی گئی سب چھوٹ چھوٹ

قاضی و ملا و مفتی محتسب زاہد فقیر
سب گئی دور ہین تیری میکدی کو پھوٹ پھوٹ

چشم بد سے دور رکھیو کیا ہی آب و تاب ہائے
ہو گیا ہی آنکھین بنائی موتیون سی کوٹ کوٹ

دیکھ میرا انسون اشک و سنی کہا شب مجھکو دیکھ
تیری آنکھون مین گئی میری سب حنا چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہی میان تیرا گلو ہام خدا
ہی چھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیری بکنے پر ہنسی آتی ہی مجکو ناصحا
اب تلک تھم تھم کر ہو منہ کو اپنی کوٹ کوٹ

دیوان نما اردو

مشکلات ہجران ایک پل مین حل
... الغیاث

[illegible]

سینے مین قلزم کوئی قطرہ کا قطرہ رہا	بل بے سمائی تری اوری سمندر کے حوصلہ
جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت پر	عالم ملکوت کے اور گئے ہاتون کے طور

ردیف	دل مین ہم اپنے نیاز رکھتے ہین سو طرح راز سوجھے ہی یہ بھید اوسے جسکی ہو چشم باز	رائے ہندی

سمند ناز کی جب اوسنے باگ دی تک چھوڑ	وہین ٹھٹک رہی برہان سلمی منہ موڑ
جو خدا جو ہری ممکن نہین حکیم کنے	تو اوسکے دیکھ کر گیا کرے گا توڑ اور جوڑ
کب اوسکی تیر نگہ کا کسی سے ہوا اندازہ	جہان ہو پہنچے سو غار بھال کا سر توڑ
کہان تھی رات کدھر تھی نظر نہ آئی رات	نقاب الٹ دیا شب جو اسنے منہ پر چھوڑ
نہین کو تیری نہین ہے نہ ہی کو تیری ہین	زمانہ لوٹ پڑی پر نہ پلٹے تیری ہوڑ
بھٹک رہا ہے تری کو دیکھا مین طرہ	دل ایسی کونسی کل جسسے تو لیگا مروڑ
نیاز شعر خیالی نہین پسند عوام	غزل کہو تو کہو تک خیال بندی چھوڑ
ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہی توڑ	پر اسکو سیکھو تک اپنی رہگذر کو چھوڑ
تو اپنی جور و جفا سے نہ در گذر پیارے	مین اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منہ موڑ
محبت اپنی نہ ٹوٹے گی آپکے توڑے سے	ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لونگا جوڑ
یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکے چھل مین دیو	دیوانہ ہو گئے ہی کس بلا کی بھیر کھوڑ

[illegible]

ردیف شین معجمہ

[illegible]

اتی ہے جھلک کا نشہ توحید کی ترنگ
وعطا سے ہے تجلی طوری ہر ایک رنگ
اٹھو نہین ہے جلوہ نیرنگ چھا گیا
گرتا لعل کا گھر سے ہین رنگ اشک رنگ رنگ
سینے مین میرے آہ دھوان سا اٹھی کہ
لگتا ہے دیدے مین جب نگہ گرم کا خدنگ
سمجھے کبھی سے اپنی جو سرمہ تعلقات
مہرشاہی کی باقی ہے پوچھ کہ گرا و تنگ
دیوانے سے ... اوسکے سے موج ہے اب بیت

نفرت سے گر ہولی نازان اشک
پھرتے ہین ہو تا ہو ر دے سے کے بنا ز
ہاتھ کو کہین اب پری عان اشک
نہین ہوا انکھین نظر اپنا ن تن
دل سے بہ گلیون مین وہ طوفان اشک
بھی ہوا کھو ہین سلا رکھے سے غم

ہر دست کو یک اگ منہ سے اگر بار اڈھا دے		ہو جائین زنجمہ دمبدم ہشیار فراموش
یہ چھوڑ رہا جو برہمن کبھی دیکھے		ہو جاے اوسے بت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال تری بانکی یہ دیکھی		رہجاے اوچک اور کرے رفتار فراموش

ردیف کاف تازی	جب دلمین کھنچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ ہو کیون نہ اوسے صورت اغیار فراموش	و کاف فارسی

غم کو یک کرتا ہے کم خوبیان اشک		طرفہ رکھتا ہے اثر دربان اشک
سوز دل سے پھنک گیا سب رخت تن		آب ہے دست استین و لعان اشک
آہ آتش بار کے شعلون کو دیکھ		تھوپل پل سوکھتی ہے جان اشک
گرنے لگتے تختگاہ چشم سے		ملگئے مانی مین یہ خاقان اشک
تھین یہ انکھین معدن نور بصر		آج کل کچھ ہو گئی ہین کان اشک

	ہین جواہر خانہ یا انکھین نیاز جس سے نکلے ہین ور غلطان اشک	

کیا بلا ہے اندنون طوفان اشک		رات دن ہے بارش باران اشک
یا الٰہی زورق گردون سنبھال		بے طرح امڈا ہے یہ طوفان اشک
پھک چکے تھے ہمتواے یار و ابھی		گر نہوتا اس گھڑی احسان اشک

رہتی ہے جی مین مثل زنار الجھی کی اوس
گرد و لب دل مین رونق گردون عرق
جس نیاز اپنے ... ورد تنگ
وسعت سنوعی او ... دلمین رنگ خدنگ
بس پیارے کی نگاہ کا دلمین ... دلون اپنے
حسن و جیات اپنی ہو گئین ہے صلح و جنگ
سبا غنچہ اجتماع التضمین ... ہے صلح و جنگ
دیکھ ان کے وہ لزا ہین لطف تازہ ہے
جفا مین تیری ہین وصلہ کو کوئی بلبل و ننگ
ہو ہم بلب ... کی ... سے جو ادھر سے پری نگاہ
پیر ... ہو تیری ... ہو ... بے بیعد و ... نیاز
داغ جبین ... اپنے ... نازان ... کو دیکھا نہین پلنگ
شاہد ... سے ... دل ابدال ... پیرم ... بلبل
ہینہ تیغ دو ... سے ... بکھیر
بکل ... سے ... نیاز
بنیا

	بیٹھا جو ہے تو عشق کے دنیا میں ای نیاز دکھا نہیں ہے اوسکی بلا کا مگر نہنگ	

دکھلا رہا ہی شاہد نیرنگ اپنے ڈھنگ	دیکھ اوسکی جلوہ گری تو نکو میں عقل و ہوش دنگ
آتا ہی کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ	تیر نگاہ لبیں ہے کیون نہ ہو خدنگ
سودے میں زلف کے ہمیں جینا ہوا وبال	پیاسا ہو سر کچے جو نہ سی نکا ہی یہ بھنگ
بلبل کو شکل گل ہو چمن میں نہ لا دیا	ہو شمع انجمن میں جلایا کہیں پتنگ
تیر نگاہ یار میں کیا زور توڑ ہے	ناوک ادہر خجل ہے ادہر دنگ ہی خدنگ
وہ پارسا ہیں دور میں تیری خراب مست	مستی کے نام سے جنھیں آتا تھا عار و ننگ
فرش زمین رہتے ہے خاک نشینوں کا بسترا	سب بے خانمان عشق کا تکیہ ہی خشت و سنگ

ردیف	خون جگر روان ہی یہ کہ ای چشم سے کہتے نیاز ہو جسے اتبک ہی سرخ رنگ	نون

دشت پیمائی سی ہی اپنی بیابان نازان	اپنی پاپوش سی ہی خار مغیلان نازان
چاک ہاتھو نسی ہی جیب کا شکوہ نسی تر ہی دامن	جیب نازان ہی یہان اور دامان نازان
فخر زنجیر جنون ہی یہ تری پا بندی	اوس ہری قید سے ہی خانہ زندان نازان
پھنس گئے دام میں اوسکی جو دل و جان جہان	کیون شدمجعی سی ہو زلف پریشان نازان

نیاز اب ہوا نا تو انی سے پیکر
ہم رنگ حبابہ کہاں دیکھتا ہون
زجسے ذات ہم رنگ ہے چون کہیں ہیں
سوی اللہ کہ حیرت کہان دیکھتا ہون
گمان غیر ہے اور سب کچھ فنا ہون
کہاں بحر ہستی روان دیکھتا ہون
ہے پیدا کہیں سب ہے جاہون
سوہین اور کو جو کہا گمان دیکھتا ہون
اگر کوئی جان جہان دیکھتا ہون
[illegible] سب عین حق ہے

۵۰

اگر نہ بہتے لخت دل آنکھون کی راہ	رنگ اشک ایسا ہو تا رنگ خون
حسن جانان جلوہ گر ہر شے مین ہے	دید مین اپنے نہین کوئی زبون
کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو	وین ڈھونڈھے آکے یا دنیا دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم اپر نگون

اگرچہ مین ہیر تبان دیکھتا ہون	وے جلوہ حق عیان دیکھتا ہون
نے جس طرح حق پرستی ہون کرتا	مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون
جو رب الحرم ہی صنم بھی وہی ہے	حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون
اے برہمن اور اوے شیخ مانے	یہ اپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون
ازل سے ابد تک جو کثرت ہی پیدا	سو وحدت کا دریا عیان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہیو	تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون
جدھر دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون	خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون
نہ تن دیکھتا ہون نہ جان دیکھتا ہون	تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون

پیسا عشق مین سر جوان دیکھتا ہون
کی خدا مین یار و [illegible] مین تو ہم ہین
نعمت دو جہان کی بیاد مین تو ہم ہین
گر خدا ہو پھر [illegible] کر آخر [illegible] سر پر ہے
اپنا ہی [illegible] دیکھو [illegible] مین تو ہم ہین
[illegible] مین تو ہم ہین [illegible] دین تو ہم ہین

دیوان نیاز ۵۱۰ ردیف

گر داد مین تو ہم ہین فریاد مین تو ہم ہین
کھیلا ہے دامن الفت گھر سے گھر ہم ہین
جب رہین ہم ہین صیاد مین تو ہم ہین
گریبان ہماری دن رات بہ تو ہم ہین
گھر ای [illegible] ہماری [illegible] دیکھو تو ہم ہین
گر دیکھیں [illegible] اپنی ایجاد مین تو ہم ہین
تاوی [illegible] اور شاد مین تو ہم ہین
دیکھیں [illegible] حسن ہم ہین [illegible] سے [illegible] ہین
[illegible] مین تو ہم ہین [illegible] مین تو ہم ہین
[illegible] دیکھو [illegible] مین تو ہم ہین
[illegible] اپنی [illegible] تو ہم ہین
[illegible] اور باد مین تو ہم ہین

علیم

۱۵

[illegible] نہ ضب دیکھو [illegible] اشراق فلاطون

[illegible] دستہ اسرار [illegible] دیوی کی زیادہ دون

[illegible] عشق [illegible] ہوں میں [illegible] اسلام نہیں

[illegible] عشق میں [illegible] اچھا ہوں [illegible] کام نہیں

[illegible] دل کو [illegible] آرام نہیں

[illegible] دل [illegible] لب بام نہیں

[illegible] عشق [illegible] خانہ خالہ [illegible] نہیں

[illegible] اغاز [illegible] الفت [illegible]

پھانسے کو دل عاشق [illegible] دام نہیں

[illegible]

	تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا شاگرد ہیں تو ہم ہیں اوستاد ہیں تو ہم ہیں	

پیاری ادائیں تیری دل میں سما رہی ہیں		یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں
ایدھر انتظار تونے آنکھیں بلا رہی ہیں		ادھر تو زلفیں کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو
سج دھج کو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں		غمزے کے لشکر انکو اپنا ہی طنطنہ ہے
جو آج عندلیبیں دھومیں مچا رہی ہیں		سوی چمن ہوا دشت شاید گذر تمھارا
جبتک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں		کھلجائینگی تیری نرگس آنکھیں جو دیکھی اوسکو
لاکھوں ہی ہیں سرجو آگے اپنی جھکا رہی ہیں		محراب سجدہ کیلیے یا تیغ اون بھویں کو
وہ قتل کر رہی ہیں او وہ جلا رہی ہیں		اعجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری
تیری پیاری باتیں اوسکو بھا رہی ہیں		بھاتا نہیں ہی کوئی تجھ بن نیاز کو اب

	کیونکر نیاز مانے اوروں کی خوش کلامی اوسکو پیاری باتیں پیاری کی بھا رہی ہیں	

الہی چشم ہے یا چشمۂ خون		رواں آنکھوں سے ہی سیلاب گلگون
اگر لیلے ہو یا ہو جاے مجنون		جو شیریں تجکو دیکھے کوہکن ہو
بلا گرداں ہی جس پر مہر گردون		یہ دل وہ تیر خاکی ہے کہ یا رو

[illegible] صمصام نہیں

[illegible] گلفام نہیں

[illegible] جاتی ہی یہ فصل بہار

[illegible] آرام نہیں

جان جاتی ہے [illegible] بیام نہیں

[illegible] وقت کا مری جان یہ [illegible] نہیں

[illegible] نگاہ

[illegible] تغمہ [illegible] دشنام نہیں

[illegible] ستم سے [illegible] نیاز

[illegible] دل ازاری [illegible] جان بھلا کام نہیں

عاشق زار ہوں میں طالب آرام نہیں

[illegible] نہیں کام نہیں

[illegible] عشاق [illegible]

[illegible] نیاز [illegible]

حضرت عشق آپ ہو وین گر مدرس چند روز
حافظ و ملا پیاپے کب دلیل و راہ ہو
وہ بھی عاجز ہو گئے مشکل ہی جنکا ربط و ضبط
اب لقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو
غیر اوسکا سبق ہے پھر سکے ازنا سرف
اس ہی رتبہ کو وہی پہونچے جو حق آگاہ ہو
دور تا سا گرچہ پڑھے جب ہو پیچ ہو
پیغمبر اس ای فن سے پہونچے وہ
دوسرا پھر ہو سبق علم الف کا انتفاع … وہ آگاہ ہو

پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو
ای … رای تو جیچ عرض ہے فقط
حضرت عشق آپ ہو اور آپ امام اللہ ہو
اک توجہ آپ کی وافی و کافی ہی ہمین
کیا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو
وہ یار سب میرا اسکو دیکھنے ما

نشۂ جسم سے ہو ساقی تو جبتک مست	احتیاج اپنی تئین ظرف ہی و جام نہین
بوالہوس پاؤن نہ رکھیو کبھی اس راہ کی بیچ	کوچہ عشق ہے یہ رہگذر عام نہین
بے نہایت ہی کہ پایا نہین جسکا پایان	جس جگہ پہونچے آغاز ہی انجام نہین
ولم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی	سحر و شام وہان تو سحر و شام نہین
زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیون ہے	شرب کفر ہے یہ مذہب اسلام نہین
ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہون مین	اسلیے دل کو تمنای مئی و جام نہین
ار کیا ہی تجھے لوگونکی ملامت سے نیاز	عاشقو نہین تو اکیلا ہی تو بدنام نہین
نیستی ہے ہستی ہی یار وا اور ہستی کچھ نہین	بیخودی ہستی ہی یار وا اور ہستی کچھ نہین
لامکان کی منزلت پایا ہی کہ جان مکان	ہو کے ویرانی دا آگے ہیگی بستی کچھ نہین
کچھ نہین سب کچھ ہی یار وا اور سب کچھ کچھ نہین	لطف ہی اس مستی پا پی ہمدم ہستی کچھ نہین
کچھ نہین ہے وہ جسے گنتی ہستی اے میان	فقر مین پستی ہی ہی اور پستی کچھ نہین

ردیف	بندگی اور حق پرستی سے ہو تو ہی نیاز کچھ نہ ہونیگے سوا اور حق پرستی کچھ نہین	واو

مدی مین عاشقونکی جسکی بسم اللہ ہو	اوسکا پہلا ہی سبق یار و فنا فی اللہ ہو
یہ سبق طولانی ایسا ہی کہ آخر ہو نہو	بے نہایت کو نہایت کیسی یارو کہا ہو

دیوان نیاز اردو

دیکھا ہو … سے ظرف … لو اور دیکھو یار و
نقش کی تصویر ہی نیرنگی …
اس … ہے ای نقش …
کس … جلوہ … جبین پر …
… نسبت … نقش … ہی
… شاہ جنون لا کر … سدھا …

اک عقل و خرد … لم شاہ جنون …
… معجون … آج … ہیں …
… مین … ارمی …
… کچھ … نہین … دل …
… و … ہوں …
… ار … ر …

فصل گل ہے مدہوشی اور عشق ایسا ہے
جام فنا و بیخودی اب پلا دیا ہو
اس کی آتش گل کی دی اب جگر میں
رحمت و وجود و جان و تن کچھ نہیں
دیدہ و دل ہمہ تن ایسا ہو ہمیں
ہجر کی جو ہیں عیان و نہیں
ناز و ادا سے ان کی ادا ہو

بستی کی اس شہر میں
صبح عدم ہوئی
دنیا کے کام سب
اپنے سو کچھ
عشق میں ہے
بستہ قرار

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی سنو ایک
کانون کو ادھر رکھ کے ذرا حسن شعار و

ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو	پکڑے ہیں گیے اپنی کو لوگ دنی مارو
مشکل ہے جو چپ رہتی میں جی ہے یہ بیکل	وہ یار ہر ایسا ہے گر رو و پکارو
گر راحت و آرام گیا جاتی دوا دل	ثابت رہو تک عشق میں ہمت کو نہ ہارو
جز رنج بھلائی سے فلک سے نہیں بہتر	دو ان تم تو آگے نہیں ہاتھ پسارو
نظروں میں تو ہی ساقی سرمست قلع نوش	کیون آتے ہو جھک جھک کی انکھوں میں چھارو
سیر چمن حسن میں گیا حسن و مزا تھا	کیدھر سے نکل آئے تم ای ہجر کے خارو
جبتک کہ نہیں وہ شوخ تمہیں دیکھی تب تک	خورشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے ستارو
پھوٹے نہ سما تے کہیں انگ میں اپنے	آتی ہے خزاں ہو خبردار بہارو

ای شاہ نجف ہوں میں نیاز آپ کے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیر کی وہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو	عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو
پوچھو نہ مجھ خراب سے یار وصلاح کار تم	اپنے تو اب نہیں رہے دشمن جی جو ہو سو ہو
مجھ سے مریض کو طبیب کہتا تو اب شامت لگا	اسکو خدا پہ چھوڑ دو پھر خدا جو ہو سو ہو

بستہ تو ای اپنی راہ بھی اک جان تو
دیکھا میں ہے ہنوز چہرہ و رخسار
کس کو تکتے ہی ہو رہا دیدہ حیران تو
جلوہ فروشی ناز گل ہی پوچھا ای ان
دین کس کے ہوئی چاک گریبان تو
غم سے تو بعدم بجا رہی مری سب حیثیت
نانون نخچ میں رگرے بچے بیجان تو
تو کہیں بینہ صاف اوس در دندان کے
شرم سے کیون غرق تب دو غلطان تو
نہ پوچھو ایک سم کی کیا عاشق نیاز
بکھو نہیں آپ خراب ہے انجان تو
افسانہ رسے درد کا اوس یار سے کہدو
وقت کی صحبت کہوں آزار سے کہدو
بکھو نہیں یہ دل طرف تلطف
جواب غم ایسا ہوئے دلدار سے کہدو
ایک

صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزارون گل
اس ایک غنچۂ دل کو وہ کب کھلا جانے
اوٹھا رہی ہی جفا تری اپنے در سے مجھے
مین اوٹھ تو جاؤن اگر وہ مری وفا جانے
پڑا ہو جسکو سروکار عشق سے اکثر
وہ صحبتی ہی یہان اپنے نشین ہوا جانے
کیسے آنکھون سے دیکھا ہین جب کوئی
کہ آپ اپنے پلک مارتے تماشا جب

ہم آرزوئے دل مقصود کو وہی پہونچے
جو کوئی شاہ نجف اپنا رہنما جانے

جسے بہر در دل حضرت عشق آن پکارے
گوشہ شبوئی عقل اور ہوے اوسان کنارے
بازی وہی بیجائیگا اس کھیل مین اے دل
ہو پیسر کہ نہ ہو سر و جان کو ہارے
گر حسن مین ہے سرو ہین ہمارے مہ و خورشید

اک تو ہی نہین ہین ہمی ان آنکھونکا مارا	ای اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو
سے کے ہی پر انجو مژگان کا یہ گھائل	تیز نگہ دیدۂ خونخوار سے کہدو
ہین عشق کی ملت مین ہوا سنج و برہمن	جا عشق مرا سبحہ و زنار سے کہدو
کیا جوش مین ہے اب مے وحدت خم دل مین	او بلے ہے پیری رومی و عطار سے کہدو
جیون مہر کی ستکھی کہی آئینہ انا الشمس	بولون ہون انا اللہ سر دار سے کہدو

ردیف	مشکل جو نیاز آسے تمہین فقر مین پیش جا شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو	یای تحتانی

چھوڑ دے مجھے بیخود مرا آرام یہی ہے	بے نام و نشان ہونی دو بس نام یہی ہے
بیکار و معطل ہی رہون کار جہان سے	فہمید مین اپنی تو بڑا کام یہی ہے
او سرے قدم تک تن جلا شمع کے مانند	شاید کہ یہان عشق کا انجام یہی ہے
کافر ہون جو مین اپنے تئین جانون کہ مین ہون	جو کچھ کہ ہو سو تو ہی مرا اسلام یہی ہے
سوجھے نہین ذرات تری دھیان مین پیارے	اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے
کہتے ہین نیاز آنکو اس شکل مری مین	یہ سچ ہے کہ تو پاک ہے بیان نام یہی ہے
غم جدائی کو ہم جانین یا خدا جانے	بلا کشون پہ جو گذری تری بلا جانے
مریض عشق کا درمان عبس کرے ہے تو	دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے

دیوان نیاز اردو

وہ رات ... کیون ایسے ہو ہین وہان لکھا رہے
جو سلسلۂ زلف سے ہین وہ بست گرفتہ
ہم اسے ہین اسیر ... پیٹ ان سہارے
ہین بہانے ... سحر افسون بگڑو دن
طوفان ... ہین ایسے ہی ولادو

عشق ... کے ... نیاز ... آج ہی
... وہ مجنون تھا ... ہے ... ان لگا ... عشق وہ ...
... اپنی ... ہی ... سے ... ہی
... سال ... ہمین ... عشق ... ہی
... بیخ ... ہی ... ہی
... سبھی ...
... بلبل ... ہی ... ہی
باجی

سر جلوہ یہ یار ہو گیا ہے بہ سر [illegible] وہ دل نہ
کہ پردہ اوس سے تصور کوئی کس سے سو باندھے
ابرو ہے ہر ایسا ہم سے سر ایک ایسا بیسر ای بالیں ہے
پن [illegible] جلیکو [illegible] باندھے
جبر فتنہ [illegible] فلک جانے سے سو کر لے
بیچ [illegible] بال دل چاہے باندھے
جب [illegible] اس کے ساتھ
بیان [illegible] سو باندھے
[illegible] بیٹھا جوان باندھے
کر [illegible] پھر اوس سے وہ قرار تو باندھے
شاید بیٹھ کر صبر جو لینا تھا نہیں باندھے
منت و جگر و دل سے جو [illegible] باندھے
پھر آنسو وہی کی یاد کی کوئی بات سی باندھے
لیکن کی قطرہ تاک سے ہوں یار و
پیچ تو پتنگ سی باندھے
سوئی باندھے [illegible] باندھو تو کر لازم

ابھی ڈسنے کو ناگنی زلف کی بھی سیاہی ہو گئی	مری مرگ آنکھوں میں سرگا دکھوب لیسی ہی ہی
چلی باد گرم فراق کی جلا سب وجود نیاز کا مگر ایک عشق کی کشت غم جسے کہتے ہیں سو ہری ہی	
آئی ہی اوسکی سامنے یوں آپ ہی ہم چل بسے عہد رفاقت نبھ گیا تھا ایک ایک بھی نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آرام دل ای ہمنشینوں تم کہو کیا لطف ہے اس نسبت کا	سورج کا چہرہ دیکھتی جیسے کہ شبنم چل بسے بھی رہا جاتا ہی غم او ہم تو اس دم چل بسے جو کچھ کہ تھی وہ زندگی کا رکن اعظم چل بسے جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے
چلیے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تماشا دیکھیے اپنے ہزاروں ہیں جہاں پیارے وہ ہمدم چل بسے	
جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمدم چل بسے اپنا بھی زندگی اب رہ گیا ہی غم [illegible] تا کے تخلصی بلبل کو دی صیاد جاتی ہی بہار دنیا سرا ایسی نہیں اگر جہاں رہ جائیے اٹھو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو ای نیاز وہیاں اپنے کو نہ خاک کے افلاک سی باندھے	عقل و قرار و ہوش دل سب ساتھ باہم چل بسے پھر تو وہ پیری ہی تھی [illegible] اگر ہم چل بسے پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے اب شب کی شب آئے سے ہے اور پھر اگر دم چل بسے دیکھو تو کیا کیا ہی وہاں عالم کی عالم چل بسے عرفان اگر چاہے ہے دل پاک سی باندھے

دیوان نیاز اردو

جو [illegible] ہوں کے باندھے
[illegible] وہ بتا کر سے گو [illegible]
چکری میں رکھ سب سے پاک کے باندھے
اس جمع سے لی دیکھی بھلا چشم [illegible]
جو [illegible] بھی سے خاک سے باندھے
بہتر ہے نیاز آپ تو نور شتہ اخلاص
ہم ایک سے تو رشتہ لولاک سی باندھے

کبھی آرزو کی دلیں نہیں اب رہی سماعی
[illegible] بیٹھا یہ تو نے بھی پیا تھی بھی ہی
خفی ہے اور خط ہے نہ رہا ہے نہ دعا ہے
خیال بندگی ہے کو نہیں یہ
مقام [illegible] ہے [illegible]
نہ وہاں ہوا ہے نہ کہیں نہ کوئی رسائی
نہ مکین ہے نہ مکان ہے نہ زمین ہے نہ زمان ہے
دل بینوا ہے نیاز سے وہاں [illegible]
نہ وصال

جو ہین آشنا سترِ اسرار کے
وہ ہین یار ہر یار و اغیار کے
اندھیرا او جالا ہے نہان اور عیان
یہ جلوے سبکن ہین جلوۂ یار کے
بہار و خزان ہیمہ ہے ایک سان
کبھی یار گل ہین کبھی خار کے
ادھر کی نہین [illegible]

سلامت اسے ہین [illegible] سردار کے
یہ دل سب لباس ہین [illegible] کے
نبی قدری ہین [illegible] اسرار کے
نواز او ہین تنک کفر [illegible] تیغہ زنار کے
ہین آشنا عجب [illegible] تکرار کے
تو خوشی کا عالم [illegible]
ہوسے مست و سرشار دیدار کے
تھی پینتی وحدت کا جام

نہ وصال ہی نہ ہجران نہ سہر ورنگ نہ غم ہے من تو او گھی جہان ہو ہوسین ن ن ن وہان کیا ہو		جیسے کیسے خواب غفلت سو وہ نیند مجکو آئی جو دوئی کرتھے لوازم سو دوئی ہی اون نے پائی

یہان ہین رہا ہون جب تو سخن نیاز ہوہون
سونر کی زبان سی وہی جو کو ملکا ماہی

ستارے ہین یہ شب تار کے مبارک رہے تجکو داغ بہشت جو دیکھے تجھے بلبل اے رشکِ گل صفائی تری سلک دندان کی دیکھ عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر کہان فصل گل ہے کہان وہ بہار		شرارے ہین آہ شرر بار کے میان ہم تو طالب ہین دیدار کے نہ بھٹکے کبھی گرد گلزار کے ہوئے غرق دریا گہر بار کے عیادت کو آتے ہین بیمار کے چلو ملکے رو وین گنہگار کے

غزل اور ایسی ہی کہیو نیاز
کہ مشتاق ہین تیرے اشعار کے

چھپا ہاتھ سے چشم خونخوار کے یہ جنبش جواہر وہین ہے یار کے یہ دندان ہین یا کہ ہند و ترک		لیا زلف سے دام ہین مار کے سو جھرتے وہ ہاتھ تلوار کے کہ ہم دوش ہین زلف و رخسار کے

دیوان نیاز اردو

[illegible]

سنتے ہین عشق جس کو ہمارا ہی نام ہے

[illegible]

کہان مین کدھر بیخودی کا مقام	وہان سے یہان تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعاے طلب
رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یار وہی سب لاشئے	جسکو کہتے ہو جہان یار وہی سب لاشئے
گرچہ ہی نام و نشان کا ہی یہ سب عالم و نشان	بہرِ یہ نام اور نشان یار وہی سب لاشئے
نہ تصور مین حق آوے نہ بیان کیسی عقل	چہ تصور چہ بیان یار وہی سب لاشئے
سو چتا ہی وہی جو کہ تصور نہ جاے	حق جسے کہتے وہان یار وہی سب لاشئے
ما عرفناک کہین صاحب لولاک جہان	بس وہان وہم و گمان یار وہی سب لاشئے

نہ تو کچھ ہو نہ دیکھو نہ سنو تم نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار وہی سب لاشئے

روٹھا ہوا یار اگر اپنی ہی سے من جاوے	بگڑا ہوا کھیل اپنا اک آن مین بن جاوے
یہ سوز درون مجکو کچھ پھونکے ہی دالے ہے	آجاتی گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے
رہتا مجھے آتا ہی اوس طفل پر رشک اوپر	یہ آنکھو مین پل بھر بھی جا خاک مین بس جاوے
مین جان بلب آیا ہو اس ہجر کا تھو نیسے	یا آ ملے وہ دلبر یا جی کی جلن جاوے
عاشق ہو نیاز اوسپر گل پھاڑے گریبان کو	گر سیر کو گلشن کے وہ غنچہ دہن جاوے

[illegible]

تمام شد غزلیات

آغاز ہوا ولی و غیرہ

عشق کی واں سلطنت ہے بیخودی کا دور ہے
جن بے خبر ہیں بلا نا یہ مقام غور ہے
کوئی نظارہ میں حق کے اک تماشا طور ہے
دیکھنے میں خلق کے گو ہاں وال سہو ہے
جو کوئی رہ تا ہی پھر ہستا ہیں فی الفور ہے
پھر تو مہر و لطف کے تو شتر جفا و جور ہے
جاتے ہیں سب پر نظر رہتا وہیں وہ غور ہے
یا وری سے عشق کی حاصل بیاں فی الفور ہے
کانچ کی تو ہوت ہے ریزہ بلور ہے

پھر رہ ہیں لگی جیبین از خود رفتگان
کوئی ہیجانی کہے کوئی انا الحق بلبلا ہے
کوئی شغل مستی میں بیت نالہ ودست
ہی حضور حق تعالی اونکی گاہ بود و باش
شندہ وگر یہ ہم ہمدم ہیں اون بار ہو دنگی ہیچ
جیکہ دیکھ سکے ہو او نہیں ادر بیقراری ہو قرار
کیا ہی تیز وتندی رکھتی ہی اونکی نگاہ
وہ جو اک عرصے میں تیغ ہائی بسمل اور جا
وہ تو الماس گین ہیں یا کہ ہیں در ثمین

یہ تو سب سچ ہی مگر او کہیں سے گنا آپ کو
ہرزہ گوئی ہے سنا زاور لاف ناخوش طور ہے

ہمار خیرہ وزہ سے دل اپنا شاد کیوں کیجے
لب شیریں کی باتوں پہ جو گئی تلخ کام اپنا
نگاہ گردیدہ وہ دانستہ اپنی پاتوں تیشہ
تند تیغ خلال خط کے دام وہ دانہ پیسان دلکو

ہواے حسن پر دل کو عبث برباد کیوں کیجے
کبھی اوقات راحت کے تئیں برباد کیوں کیجے
بخود عشق اپنا قتل جیوں ناقر یاد کیوں کیجے
اگر درد پے تو تجھے نالہ و فریاد کیوں کیجے

سنا ہیں جب جب ابھی ہماری سرت پھولی آنکھیں
چم کی نیدی کا کہو بھائی سو سرت پھولی آنکھیں
پیار لگی سو دو بھائی ہوش کی بیٹی آئی
فودی کی جب علی خدائی سو سکھ پائی آنکھیں

[illegible]

[illegible]

مخمس

سن موہن پیارے تو تم موہن سے کچھ پیارے
ہیلی نیا نہیں کا ادا دیکھا کیں من سو پیارے
ابھی ان کو بیاکیک دواری کی اپنے انگ لوری
پیا اور بنا کے پیری سنگت سو موہن برن بچھوری

مخمس

کبھی ترا ادارے کی جبر اور ان سب گات
نیر جو ناری کی دیکھن لاگو پیا سر پیو بات
کون ابرن موہن کو بیا ہے دیکھو سوت پیارو بات
نیاز سیدھا بن کی کی ... کی ذات

الیف

اونکو جو بنوا کیسے کر راکھون سینبھار
نیناوالو ایسیو چھوٹے برن برن کی بہار
انبوالو ... کھیلن ... پیاری بار
ابر پیا ... ہوری کھیلن
اغر سا پیت کو تو ہیو منھ پیار

دیوان نیاز اردو

مخمس

تمنا کہ عمی ہو حق سے دھیان لگاؤ جی
پاک سزہ پوری ہو سجانی گن گاؤ جی
بیرنگی کی رت جماکے اپنی آپ گاؤ جی
نیاز کیا حبیب اللہ کو کون رنگ فرماؤ جی

مخمس

من موہن مرلی موہن کی ساجھ بدھ بسرائی
ہر صورت میں نیاز کو جانو سپت پورانی
سکھی سہیلی سنگ کی کھیلی بھئیں سپت بھائی
سپت کی ریت کیا ہی ہو پیت ساتھ کنور گیانی

مخمس

جو گنیا کا بھیس بنا کے پیکو ڈھونڈھن جاؤں
درس کاری جگ میں ہو کی درشن نجھ پاؤں
نگری نگری وحیار دوارے پی پی بنسری ... ون
تن من ہو بن او ... ان میں نیاز سماون

مخمس

ہوری ہمارے احمد جو کے دوار
البیلو لو کھو چھر کھلاری رنگ نبو نسار
بنی علی لو رنگ بنو حسن حسین کھلار
نیاز پیارا بھر بھر چھڑکا ایک ہی رنگ پچکار

مخمس

سن موسی بنجی رت پھاگن کی بہو بہار
نیاز پیارا چھڑ کھلاری ابھیل کھیل کھلار
ہوری کھیلی دھوم مچی ... دیدی تار
... بوندین اور پھگوا مانگین ... تار

پھاگ

من للگوات ... چھوٹے نالک سی ... کی ... ری
برما اگن سلگت ... تن من جل من جسم بھوری
من مرا پھاگ کھیلت ... سلگت جی ... ری
نیاز تہاری ... بین بین ... سو ری

تمام شد دیوان نیاز فارسی و اردو

۵

طرز یعنی ہر دو دیوان

رحمۃ اللہ تعالے

۱۸۹۷ء